

زندگی در برزخ

(سفره پهن شده توسط مسعود رجوی و مجاهدین خلق)

مقدمه:

زندگی من مثل هزاران مبارز دیگر دچار فراز و نشیب های فردی و عمومی می باشد. فراز و نشیب هایی که گاهی اوقات قابل اغماض می باشد و گاهی اوقات نیز برای عبرت گرفتن آیندگان باید گفته شود.

پیشنهاد بعضی از دوستان به من این بود که شرایط خودم را در زندان های مجاهدین خلق و شهر تبعیدگاه ما یعنی شهر " رمادی " بنویسم، ولی من امتناع می کردم چون در این شرایطی که مجاهدین خلق بوجود آورده بودند بیشترین ضربه را از طرف نزدیکترین فرد زندگی ام یعنی شوهرم خورده بودم، بنابراین نمی خواستم مسائل خصوصی را بخاطر حفظ آبروی فرزندانم عمومی کنم. ولی شرایطی که در سوئیس علیرغم انتظاراتم بر خورد کردم، کشوری که به مهد آزادی مشهور است و شکل ظاهری برون مرزی قابل تحسینی دارد ولی هیچکس نمی داند یا می داند و نمی تواند بگوید روابط داخلی آن چگونه می گذرد.

شرایط نامساعد و برخوردهای غلط مقامات سوئیس باعث شد که من شرایط زندگی خودم را در تمام طول مدتی که با شوهرم بودم و یا بعد از جدایی با او برخورد داشتم به رشته تحریر در بیاورم و در این میان شرایط زندانها و تبعیدگاه رجوی و شرایط نامساعد سوئیس را که در درون سینه ام آرشبو کرده بودم به معرض نمایش بگذارم.

ازدواج در سازمان مجاهدین خلق

ازدواج در سازمان مجاهدین خلق هیچوقت بخاطر خود ازدواج و تشکیل زندگی نبوده است. ازدواج وسیله ای بود برای ارضای مسائل جنسی بطور موقت و

انجام کارهای جنگی و باصطلاح مبارزاتی بطور دائم. در سازمان مجاهدین خلق هیچوقت ازدواج با وجود عشق و علاقه و انتخاب صورت نگرفت. اتفاقاً اگر دیده میشد که کسی یکی را دوست دارد و تقاضای ازدواج می داد هر طور شده باعث جدایی آن دو می شدند تا مبادا با وجود عشق بین دو نفر اگر یکی از آنها خواست از سازمان جدا شود دیگری نیز همراه او برود. بنابراین سعی می کردند ازدواج بر پایه تشکیلاتی استوار کنند و رابطه زن و شوهر را فقط در حد زناشویی نگهدارند.

ازدواج من هم در چنین شرایطی صورت گرفت. در حالی که می دانستند وضعیت روحی و روانی ما در چه حدی قرار دارد بخاطر اینکه مشکل او و خودشان را حل کنند مرا قربانی این ماجرا کردند و با اینکه برای سازمان مشخص بود که این فرد به لحاظ تعادل روانی دارای نقصان می باشد.

روزی شمسی مسئول قسمت ما در پایگاه جلالزاده در بغداد، به من گفت: بتول بیا برویم ساختمانی که قرار است ازدواج شما در آنجا صورت گیرد ببین. رفتیم داخل ساختمانی که برایم ناآشنا بود، وارد سالن کوچکی شدیم دور تا دور سالن صندلی سیاه رنگ همراه با چند میز چیده شده بود. جایی که قرار بود ما بنشینیم به من نشان داد. دیدم دو صندلی سیاه رنگ تقریباً کج و کهنه تر از بقیه آنجا قرار دادند گفتم:

آیا ما روی این صندلی شکسته می نشینیم؟ شمسی در حالیکه از این سؤال من تعجب کرده و هم ناراحت شده بود با صدای بلند تر و به حالت تشر زدن گفت: مگر می خواهی برایت مبل بگذاریم؟ گفتم: منظورم مبل نبود بلکه صندلی هایی بگذارید که کج نباشد مثل بقیه تازه تر باشد چون من مطمئن هستم روی این صندلی با ناراحتی خواهم نشست. با حالت بی اعتنائی گفت: خوب باشد.

در روز ازدواج ثریا (زهرا استاد حسن) به من گفت کدام بلوز را می خواهی بپوشی؟ بلوز صورتی را نپوشی بهتر است چون اصلاً به صورتت نمی آید و تو رازت می کند. گفتم: درست است ، بلوز صورتی ام را دوست ندارم در ضمن

لباس نو دیگر ندارم همین بلوزهای معمولی را که می پوشم، یکی شان را انتخاب خواهم کرد.

درست چند ساعت دیگر مانده حرکت کنیم، شمسی گفت: بتول کدام بلوز را می خواهی بپوشی؟ گفتیم: فکر می کنم بلوز آبی (یک بلوز معمولی بود) بهتر از بقیه لباسهایم باشد، گفت: تو روسری زرشکی داری بنابراین اگر بلوز زرشکی مرا بپوشی بهتر است. بنابراین چون بلوزش اندازه ام بود قبول کردم که استفاده اش کنم.

وقتی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم که مجموعاً 10 تا 12 نفری بودیم که شوهر آینده ام نیز در میان آنها بود. در دست یکی از آنها دوربین عکاسی بود، او با یک حرکت بچه گانه دوربین را از طرف قاپید و هر چه گفتند که بده، او نمی داد و مثل بچه دوربین را اینطرف و آنطرف می برد. من با دیدن این صحنه در حالی که ناراحت شده بودم چون او را خوب نمی شناختم که چه اخلاقی دارد به حالت آرامی گفتیم: دوربین را بهش بده. ولی او همچنان با دوربین ور می رفت. قابل توضیح است که در سازمان به هیچکس دوربین عکاسی و غیره داده نمیشد برای این کار مسئول گذاشته بودند که آن هم فردی بنام بهمن بود. بهر حال موقع ازدواج رسید، من حالت خلاً داشتم، فقط خوشحال بودم از اینکه دیگر کسی بخاطر اینکه هنوز ازدواج نکردم، مسخره ام نخواهد کرد. آینده برایم مبهم بود. خندیدن از لبانم دور شده بود و فراموش کرده بودم که در چه شرایطی هستم. به یک نوع شرایط بی احساسی مطلق رسیده بودم. قلبم خالی شده بود چون کنار مردی نشسته بودم اول اینکه او را نمی شناختم دوم اینکه از حرکات بیمارگونه اش بدم می آمد و هیچ احساسی نه خوب و نه بد نسبت به او نداشتم.

وقتی روی صندلی نشستیم با تعجب دیدم که همان صندلی کج و ناراحت کننده است و خودم را مرتب می کشیدم بالاتر ولی باز به طرف پایین سر می خوردم، بنابراین تا آخر با ناراحتی بسر بردم.

در این ازدواج عباس داوری (رحمان) ، عضو هیئت اجرایی سازمان خطبه را خواند، مادر مریم عضدانلو (فاطمه ورنوس) ملقب به " مادرجون " و محمد سیدی کاشانی (بابا) و فائزه خیاط حصارى (حشمت) ، به عنوان شهود امضا کردند. محمد سیدی کاشانی (بابا) ترانه " تو ای پری کجایی " را خواند.

بعد از ازدواج در پایگاه جلالزاده در بغداد (محل استقرار من) یکی از همشهری هایم بنام فاطمه (معصومه) عبداللهی که شوهرش رضا نام داشت و مشهدی بود و او دارای دو پسر (امیر و مسعود) و یک دختر بنام زهرا بود، کنارم در حال غذا خوردن بودیم. فاطمه زنی بسیار غرغری و حسود بود ولی با من رفتار خودمانی داشت. تا مرا دید گفت: ازدواج کردی؟ گفتم: آره. گفت: کیه؟ گفتم: همانکه می بینی در حال ریختن چای برای خودش است. گفت: وای بر تو. آیا تو دیوانه بودی که با این ازدواج کردی؟ فکر کردم باز حسادتش گل کرده، زیاد برویم نیاوردم در حال لبخند زدن گفتم: مگر چه اشکالی دارد؟ گفت: می دانی اینها از قوم متجاوز بربری هستند: گفتم: بربری چیه؟ گفت: مگر مشهدی نیست: گفتم: چرا؟ گفت: شوهر من هم مشهدی است ولی مشهدی معمولی نه از قوم اینها. اینها از قوم مغول هستند و بسیار به حریم دیگران تجاوز می کنند بخاطر همین مشهدی ها به این دسته می گویند بربری. آنچنان دمار از روزگارت در بیاورد، خواهی دید. آنوقت از من یاد خواهی کرد. گفتم: ببین فاطمه، مادامی که به من احترام می گذارد، به او احترام می گذارم ولی وقتی حرمتت را شکست تلافی خواهم کرد. گفت: تو را ذله خواهد کرد و از پس او برنخواهی آمد. گفتم: تو مرا نمی شناسی. گفت: بهر حال اشتباه کردی. یعنی حتی فاطمه به خودش زحمت گفتن یک تبریک کوچک را هم نداد. در پایگاه هر کس مرا می دید می گفت: خواهر، تو با بربری ها چه رابطه ای داری؟ بعد می خندیدند. یکبار صدیقه که اهل مشهد بود مرا دید گفت: تو رفتی با بربری ازدواج کردی؟ اینها آدم های ناجوری هستند، بعد با حالت شوخی و تمسخر با هم گفت: لابد می خواهی یک بچه بربری درست کنی. بعد قاه قاه خندید. من چیزی نگفتم فقط لبخند زدم. طاهره

که پیش ما بود برگشت به من نگاه کرد و گفت: بیچاره! بعد رو کرد به صدیقه گفت: چرا دست از سرش بر نمی دارید؟ خوب او هم مثل بقیه ازدواج کرده دیگه، حالا از کجا می دانسته کی چگونه است؟ بعد رو کرد به من گفت: به حرف اینها گوش نده. اینجا (در سازمان) اگر خواست اذیتت کند می توانی گزارش بنویسی، پدرش را در می آورند. من از صمیم دل به تو تبریک می گویم.

یک روز وقتی که شوهرم به محل مسکونی آمد، گفتم: من همیشه در گوشه و کنار می شنوم و سرزنش می بینم که چرا با بربری ازدواج کردم، بگو ببینم جریان بربری یعنی چه؟ آیا راست می گویند؟ گفت: آره. زمانی که چنگیز به ایران حمله کرد، در همین جا زاد و ولد انجام گرفت که طایفه ما از نژاد همانها هستند. جریان بربری هم از زمان رضا شاه شروع شد، چون همیشه بین قوم ما با قوم تیموری دعوا و جنگ بود و طایفه ما بیشتر به آنها حمله می کردند، رضا شاه تیموریان را به جای دیگر کوچ داد ما را در قسمت خاور (شرق) مشهد نگاه داشت و الان بطور رسمی می گویند خاوری. ولی از آنجاییکه طایفه ما باز هم با تیموری ها دعوا داشتند رضا شاه از شدت غضب کلمه بربری را روی طایفه ما گذاشت و از همان موقع این کلمه را بعنوان تحقیر برای ما بکار می برند.

حالا که جریان را فهمیدی اگر از اول می دانستی با من ازدواج می کردی؟ گفتم نه. رفتار فعلی ات نیز زیاد تعریف ندارد، ولی تا زمانیکه تو شروع نکنی من گوش به این حرف ها نخواهم داد و با تو بطور طبیعی و عادی رفتار خواهم کرد.

از سؤ رفتار مستمر شوهرم می گذرم. فرزند اولم را شش ماهه آبستن بودم که او را برای عمل قلب به فرانسه فرستادند، من همچنان در پایگاه جلالزاده در بغداد بودم تا اینکه محل کارم که دارای پله بود و مرتب بخاطر بالا و پایین رفتن از آن حالم بد میشد گفتم که کارم را عوض کنند و نمی توانم در اینجا کار کنم، از جسارت من عصبانی شدند بنابراین همانجا کارهای مختلف سبکتری کردم ولی

در نهمین ماه حاملگی که بودم، عباس داوری صدایم کرد و گفت: اگر می خواهی ترا به پاریس بفرستیم. برو پیش همسرت باش. گفتم: الان وضع بسیار بدی دارم سه هفته دیگر بچه بدنیا می آید بگذارید این دوران بگذرد بعد. گفت: بعداً نمی شود، اگر می خواهی بروی همین الان باید بروی. گفتم با این وضع ناجور نمی توانم با هواپیما مسافرت کنم. گفت: بنابراین محل زندگی تو عوض می شود برو به پایگاه ازدهدی. گفتم: چرا؟ گفت: برای اینکه دیگر اینجا جای تو نیست. گفتم: اگر مشکل بچه را می گویی، خوب شهیده (همسر مرتضی رفیعی، گوینده رادیو) هم همینجا زایمان کرده، با گفتن این جمله عباس داوری سرم داد کشید و گفت: او با تو فرق دارد!

من بدون اینکه چیزی بگویم از اتاقش بیرون رفتم. وسائلم را بستم و به طرف ازهدی راه افتادم. نمی دانستم چه خیر شده، که بعداً فهمیدم شوهرم دچار حالت روانی شدید شده بود و می خواستند با فرستادن من از آنجا به پاریس هم از شر او خلاص شوند و هم از شر من که حالا می بایست بچه ای را تر و خشک کنم و به کار یا بیگاری نمی رسیدم.

پایگاه ازهدی که قبلاً آتش گرفته بود تمام در و دیوار و موکت آن دودی بود و همه را من با همان وضعیت تمیز کردم و مستقر شدم. بعد از آن شوهرم آمد و حالت غیر نرمال داشت و یک هفته بعد از آمدنش بچه ام (پسر - جاوید) بدنیا آمد. بعد از چهار روز، قسمت مری و ریه اش را در بیمارستان قلب بغداد جراحی کردند و شش روز بعد فوت کرد.

از فوت کردن بچه، شوهرم کوچکترین حالت ناراحت بودن را از خود نشان نداد و برایش مثل این بود که هیچ اتفاقی نیفتاده است و این مسئله قلب سوخته مرا بدرد می آورد. و من بمدت چند ماه دچار مریضی فراموشی شده بودم ولی به کسی نمی گفتم، چون برایشان مهم نبود.

بچه ام را بدون اطلاع من در قبرستان ابوغریب دفن کردند، بعد از چند ماه که بر سر قبرش رفتم، دیدم به زبان عربی نوشته شده بود اسم: جاقید، اسم پدر: محمد

علی . و من شدیداً اعتراض کردم و به من قول دادند که تغییر دهند نمی دانم اینکار را کردند یا نه. چون در رمادی که بودم هیچوقت نتوانستم برای بار آخر به آنجا بروم.

از برخوردهای ناجور و آزارهای لفظی شوهرم به تنگ آمده بودم تا اینکه نامه ای برای عباس داوری نوشتم و جریان را شرح دادم و گفتم که اگر به همین منوال پیش برود از او جدا خواهم شد. چون نمی خواستند مشکلی بر مشکلات افزوده شود با او چندین بار برخورد کردند و بالاخره تا حدودی دست از رفتار ناهنجارش برداشت.

یک سال بعد در ماه اوت 1990 (مرداد 1369) پسرم بهنام دنیا آمد. با خود عهد کرده بودم و علناً هم گفتم که به هیچ احدی اجازه نخواهم داد به این بچه گزندی وارد کند، نه سازمان و نه شوهرم و نه افراد دیگر و تا حالا با همه گرفتاریها به این قول خودم وفا کردم.

جنگ خلیج فارس و رفتن به قرارگاه اشرف در شهر خالص

در ژانویه 1991 چند روز قبل از جنگ خلیج فارس، مرا به قرارگاه اشرف انتقال دادند و در بخش اسکان مستقر شدم. در این هنگام بهنام پنج ماهه بود. یک شب یک زن مجاهد آمد و گفت: حداقل وسائل خودتان را در ساکی بریزید و آماده باشید احتمالاً جنگ شروع خواهد شد. روز که شد گفتند همه داخل سنگر شوید. کنار ساختمان ما یک گودال به طول تقریباً 3 متر و عرض 1.5 متر و ارتفاع تقریباً یک متر کنده شده بود. چند تا پتو روی گل خیس انداختند و ما به زحمت توی گودال رفتیم. در این موقع بهنام خواب بود و او را داخل پتوی کوچکی پیچیده بودم و ساک تقریباً بزرگ با کلیه وسائل لازم را با خودم داخل سنگر بردم. حدود 8 - 10 نفری بودیم که اکثر آنها مادرهای مُسن بودند، چند دقیقه بعد دو زن جوان را که متاسفانه اسمشان یادم رفته، آوردند. هر دوی آنها یک نوزاد

در بغل داشتند و یکی از آنها چهار روز و دیگری نه روز به روش سزارین زایمان کرده بودند. بنابراین سرازیر شدن در داخل گودال برایشان غیر ممکن بود. بهر ترتیبی شده آنها به کمک دیگران داخل گودال شدند و یکی از آنها را که چهار روز زایمان کرده بود از زمانی که در کرکوک بودم می شناختم. رنگ زرد گونه ای داشت و در حالت عادی، بی رمق و مریض احوال بود فکر میکنم کم خونی داشت. در آن روز حالش بسیار وخیم بود. پس از مدتی بهنام بیدار شد. بهنام اصولاً جنب و جوش غیرقابل باور داشت. وقتی که پانزده روزه بود او را هر جای تخت می گذاشتم خودش را روی زمین می کشید و به ته تخت می رسید. دو ماهه بود وقتی که پتو روی زمین پهن می کردم و او را روی آن می گذاشتم تا بازی کند از حدود خودش خارج میشد و روی زمین می غلطید و چهار ماهه که بود سینه خیز مسافت زیادی را طی می کرد، بنابراین با این وصف وقتی که پنج ماهه بود داشتن او در بغل کار بسیار سختی بود، به محض بیدار شدن شروع کرد به تکان های شدید خوردن و می خواست او را روی زمین بگذارم، ولی چون نمی شد، بی تابی می کرد به هر طرف که نگهش می داشتم گلهای دیوار سنگر را می کند و وارد دهانش می کرد. همان چند لحظه اول کلافه ام کرد. در ضمن فهیمه کربلایی که یک بچه بیست روزه و یک بچه زیر دو سال داشت وارد سنگر شده بود ولی بخاطر ترس از آنها دهنش مهر و موم شده بود و فقط نگران بود. دو زن دیگر که سزارینی بودند، ناله می کردند و آنکه بچه چهار روزه داشت حالش شروع کرد به وخیم تر شدن. من زنی به اسم جمیله که مسئول آنجا بود صدا زدم. کسی جرأت نمی کرد چیزی بگوید و اعتراض کند. چند بار صدا کردم، جمیله گفت: چه خبره؟ گفتم: تا کی باید اینجا بمانیم؟ گفت: تا هر وقت که شد و ضمناً گفت: تو اصلاً چرا بچه ات که بزرگ است و همچنین فهیمه، چرا به شیرخوارگاه ندادید؟ گفتم: من به بچه ام شیر می دهم نمی توانم از خودم جدا کنم. گفت: این شیر را خودمان هم می توانیم به او بدهیم. به او گفتم که به یکباره نمی شود بچه را از شیر مادر گرفت. باید من آنجا باشم که بتدریج این کار را

انجام بدهم. گفت: نمی شود و راهش را گرفت و رفت. بعد از نیم ساعتی برگشت. صدایش زدم، اعتنایی نکرد. با حالت دادکشیدن و با صدای بلند او را صدا کردم، برگشت به طرف من و گفت: چه می خواهی؟ گفتم نمی توانم بچه ام را اینجا نگه دارم چون تحرک این بچه زیاد است و گِل می خورد. گفت تو و فهیمه با هم خارج شوید و آن دو زن جوان را نیز خارج کرد. من و فهیمه را در محلی که قبلاً پانسبیون بود منتقل کردند. فهیمه مرتب می گفت: من می ترسیدم حتی من یک کلمه حرف بزنم چه برسد به اینکه سرش داد بکشم، چه خوب شد تو گفتی. در آنجا ما را در یک سالن بسیار بزرگی جا دادند. یک گوشه ای را من و یک گوشه دیگر را فهیمه انتخاب کرد. سالن بسیار سرد بود نه شفاژ، نه بخاری و غیره، هیچ چیز نبود. ولی چون آب بود من راضی بودم. تمام شیشه های پنجره ها را با کیسه زباله سیاه رنگ پوشانده بودند. روزها در آنجا می ماندیم و شب ها به سنگر های ساخته شده که تقریباً دو متر در یک متر و نیم، یا کمی بیشتر بود، می رفتیم. رفتن به سنگر برایم بسیار سخت بود چون می بایست پتو و بالشت خودم و بچه به اضافه ساک و همچنین خود بچه را به یکباره منتقل کنم، آن هم مسیر راه بسیار تاریک و وحشتناک بود. هر چه می گفتم: اگر کمک نمی کنید لافل یک شمعی یا چراغ قوه ای بیاورید تا ما راه را ببینیم ولی از آن امتناع می کردند. بارها شده بود که من از پسری به نام ساسان که آنجا بود، خواهش کنم تا چراغ قوه جلویم بگیرد. ساسان اجازه نداشت اینکار را بکند ولی از روی دلسوزی فردی می ترسید مبادا بیفتم و بچه آسیب ببیند، چراغ قوه را در مسیر راه من می گرفت. بارها شد که این مسیر را به صورت حدس و گمان طی کنم.

در این زمان بسیاری از مادرهای پیر و جوان همراه بچه هایشان، آنهایی که حاضر نشده بودند بچه ها را به سازمان بسپارند، در قرارگاه و در محل اسکان پخش بودند. وضع آنها بسیار بد بود. اسکان بسیار سرد بود و نه برق داشت و بسیاری موارد آب نبود، غذا یا نبود و یا به اندازه کافی نبود و خلاصه بر آنها شرایط طاقت فرسایی به طور عمد فراهم کرده بودند تا اینکه بتوانند بخاطر نبود

امکانات تسلیم شان کنند که بچه هایشان را به سازمان بدهند و خودشان به کار مشغول شوند و نهایتاً در سازمان ماندگار شوند.

بعد از مدتی ما را در جای دیگری که همه بچه ها آنجا بودند منتقل کردند. من و فهیمه را سه روز در یک اتاق جا دادند و درب را بستند و گفتند نباید از اتاق خارج شوید. اتاق از طرف دیگر به توالت راه داشت و خوب بسته نمی شد در این میان برق هم نداشتیم و فقط یک فانوس بود. بعد از سه روز دیدیم که سر و صدایی از بیرون می آید. وقتی که بیرون رفتیم دیدیم همه در حیاط هستند بدون اینکه به ما اطلاع بدهند. وقتی بچه هایمان را در روشنایی آوردیم صورت هر سه تایشان پر از نیش زدگی پشه بود مثل مریضی آبله مرغان. البته ما می دانستیم که پشه زیاد دارد هر کاری که می کردیم نمی توانستیم مهارش بکنیم. پشه ها از درب توالت وارد اتاق می شدند.

شب ها چندین بار از صدای آژیر بیدار می شدیم. به سرعت بچه را در پتو می پیچاندیم به طرف سنگرهای کوچک از پیش ساخته شده می رفتیم. بچه ها در دست مربی های بی صلاحیت بودند و هر کس بنا به اخلاق فردی خویش با بچه ها رفتار می کرد. به بچه های شیرخوارگاه اصلاً رسیدگی خاص نمی شد و خلاصه ناراحتی بچه ها از گریه کردن گرفته تا با ناراحتی و مغموم در گوشه ای نشستن و به فکر پدر و مادر و خانواده فرو رفتن و تا بعضی اوقات جست و خیز های الکی و بی معنی شان، حکایتها داشت و محشری برپا بود.

پس از چندی بچه ها را به بغداد منتقل کردند. یک روز گفتند مادر ها می توانند به بغداد برای دیدار فرزندانشان بروند. بچه ها در یکی از پایگاه های نزدیک جلال زاده در طبقات مختلف، بدون برق و وسیله گرمایی بسر می بردند. می خواستند از این طریق مادرها وضعیت بچه هایشان را از نزدیک ببینند و به خواست سازمان مینی بر اعزام کودکان به خارج تن در دهند. چون رجوی خواب گرفتن بچه ها و نابودی خانواده ها را دیده بود.

در این وقت من به مسئول آنجا گفتم می خواهم به بغداد بروم، هم همسرم را ببینم و هم او بچه را ببیند. گفت باشد. من هم ساکم را برداشتم و بچه را در بغلم گرفتم و مسافت زیادی را طی کردم تا به اتوبوس رسیدم و به طرف بغداد حرکت کردیم. در پایگاه جلال زاده، شوهرم را دیدم. گفت: چرا آمدی؟ گفتم: فکر کردم شاید دلت برای بچه تنگ شده باشد. گفت: الان موقع جنگ است کسی وقت فکر کردن به بچه را ندارد. البته بر اثر نشستهای زیاد اینها را به اینگونه شستشوی مغزی کرده بودند و حالت بی عاطفگی شوهرم هم مزید بر علت شده بود.

گفتم بالاخره امشب را باید جایی بسر ببرم. گفت: برو به مسئول آنجا بگو. بچه را از من گرفت و گفت برو وقتی جاییت معلوم شد بیا بچه را بگیر. پیش مسئول آنجا رفتم. گفت: باید با لیلا سعادت صحبت کنیم. لیلا سعادت خواست که به پایگاه ازدهدی که خودش آنجا بود بروم. لیلا سعادت به من گفت: تو چرا آمدی؟ مگر اینجا بچه داشتی؟ گفتم: فکر کردم شاید شوهرم هوای دیدار بچه را دارد. گفت: برگرد به قرارگاه، گفتم: شما نباید چنین چیزی بگویید چون از مسئول آنجا موافقتش را گرفتم و آمدم، بنابراین اینجا می مانم فردا با بقیه می روم. گفت: برو اگر جایی برایت پیدا شد همانجا بمان. به جلالزاده رفتم، بچه تو بغل فاطمه دامغانی بود. فاطمه گفت: بتول، بهنام خیلی درشت و سرحال است. چه چیزی برای خوراکش به او می دهی؟ گفتم: هیچ چیز. فقط شیر مادر، شیر خشک با مقدار کمی آب میوه، اگر باشد. گفت: وقتی که تو رفتی بچه ات یکریز بیتابی می کرد. من نمی دانستم چکار کنم، شیر هم نمی خورد. گفتم: بیتابی اش از گرسنگی نیست بلکه باید لباسش را کم میکردی چون گرمش شده، ولی مگر این بچه دست پدرش نبود؟ گفت: من چند دقیقه بغل کردم ولی پدرش نیامد. من ضمن تشکر کردن از او بچه را گرفتم و به طرف پایگاه مورد نظر راه افتادم. وقتی که به آنجا رسیدم یک جایی را نشانم دادند. آنجا بسیار شلوغ بود، برق هم نداشت. یک بخاری برقی بود که از نور سرخ شدن بخاری برای روشنایی استفاده می کردند

که بعداً یک فانونس کوچکی نیز آوردند. چشمم به طاهره افتاد. احوالپرسی کردم، طاهره همسر حمید جلالزاده بود که یک پسر به نام وحید داشت. گفتم: بعد از از دست دادن همسرت، شنیدم دوباره ازدواج کردی، گفت: آره دیگه. گفتم: کی است؟ با اشاره دست نشانم داد و گفت: این! وقتی سرم را برگرداندم دیدم مهدی افتخاری است. مهدی افتخاری (فرمانده فتح الله) را از زمان منطقه کردستان عراق با اسم مستعار "قاسم" و برای بعضی ها "ناصر" می شناختم که مسئول نشست های انقلاب ایدئولوژیک سازمان (ازدواج مسعود و مریم رجوی) بود.

این فرمانده که برای خودش یلی بود ولی در اینجا در گوشه ای مثل پیرمرد از کار افتاده نشسته بود و مات و مبهوت به اطراف نگاه می کرد. خیلی دوست داشتم با او احوالپرسی کنم ولی فکر کردم شاید مرا از یاد برده است. بعد که من و طاهره می خندیدیم برگشتم به او نگاه کردم، دیدم با یک لیخند قشنگی روحم را نوازش داد و من با خجالت به او یک سلام کوچکی کردم.

طاهره هم مثل من رده تشکیلاتی را نمی پذیرفت و بصورت هوادار کار می کرد چون اصلاً قبولشان نداشت. به آرامی به او گفتم: طاهره تو هیچ رده تشکیلاتی نداری ولی هر بار که شوهر می کنی همه افراد بالای سازمان هستند. با گفتن این جمله طاهره با قهقهه شروع به خندیدن کرد و حرفهایم را به کنار دستی اش منتقل کرد، با اشاره به مهدی افتخاری گفت: این بیچاره را می گویی فرد بالای سازمان؟ او را خانه نشین کرده اند، او هم مثل من و تو است. با شنیدن این حرف طاهره باورم نمی شد و با خودم گفتم: چرا رجوی قدر هیچکس، حتی نزدیکانش را نمی داند.

شب در آنجا در تاریکی و سرما بسر بردم که بعداً شوهرم نیز آمد. ولی هیچوقت ندیدم که بچه را بغل کند و نازش کند، حتی به من هم هیچ توجهی نداشت. مثل مجسمه سرد و بی روح بود و من دچار شوک شده بودم. گفتم: تو را چه می شود؟ گفت می خواهم بروم چون در آنجا کار است. گفتم: برو ولی تو آرزوی دیدن بچه

را نداشتی؟ گفت: نه از یاد برده بودم! چون کار زیاد است، مشغول می شوم، من بجز نگاه کردن چیزی برای گفتن نداشتم.

روز که شد محسن رضایی (عضو هیئت اجرایی سازمان) آنجا بود و مادرهایی بودند که شرایط مهیا کردن فرستادن کودکانشان به خارج از عراق بودند، و بعضی ها نیز مردد بودند و همچنین نگران، بعضی ها می گفتند که اصلاً بچه را به سازمان نخواهند داد. در یک گوشه ای دیدم که شهیده همسر مرتضی رفیعی گوینده رادیو و تلویزیون مجاهدین، دخترش مریم که بچه دو سال و نیمه بود در حال توجیه! کردنش می باشد. نزدیک رفتم، گفتم: تو بچه ات را به سازمان می دهی؟ گفت: آره دیگه پس چکار کنم، خودم که نمی توانم نگهش دارم، گفتم: آیا به آنها اعتماد داری؟ گفت: البته، سازمان که دروغ نمی گوید، قرار است بعد از جنگ بچه ها را برگردانند. گفتم: کسی چه می داند؟ اگر من به جای تو بودم این کار را نمی کردم. گفت: بهنام را چکار می کنی؟ گفتم: من بچه ام را به احدی نخواهم داد. اگر قرار است بمباران شود بگذار همه با هم بمیریم. (این را بخاطر عدم اعتماد به سازمان می گفتم).

رفتم پیش محسن رضایی، گفتم: برادر حبیب، البته به حالت یواش و درگوشی، آیا بعد از جنگ بچه هایمان را بر می گردانید؟ محسن رضایی کمی اطرافش را نگاه کرد و گفت: نه، تو چرا نگران هستی؟ تو که بچه ات پیش خودت است. گفتم: خواستم بدانم.

بعد از آن همراه بقیه راهی قرارگاه شدم.

بعد از جنگ خلیج فارس، در قرارگاه اشرف

بعد از جنگ که بهنام داخل هفت ماهگی رفته بود. هر سه خانواده را داخل ساختمانی در اسکان جای دادند.

یکی از هم اتاقی هایم فهیمه متولی جلالی که همشهری من می باشد، بود. خانم متولی بسیار خسته و عصبی و ناراحت بود چون دخترش را از او گرفته بودند و او از دوری اش دق می کرد. یک پسر یکساله داشت به نام حمید. اصلاً به این

بچه رسیدگی نمی کرد، او را به موقع غذا و شیر نمی داد، به موقع نمی شست، تمام کشاله ران بچه تاول های باقی مانده شیرخوارگاه زمان جنگ را داشت و عفونی شده بود. متولی جلالی با حالت پریشانی یک جا بند نمیشد و مرتب با حرکاتش بی تابی می کرد و ما همیشه به او می گفتیم که مواظب بچه ات باش. بچه از شدت ناراحتی مرتب ناله می کرد. جالب اینکه این خانم حتی یک کلمه از ناراحتی اش را به دیگران نمی گفت و با سکوتش حالت روان پریشی عجیبی پیدا کرده بود.

وقتی که اتاقم را آماده کردم، چند روز بعد گفتند وسائلت را جمع کن، جایت عوض شده، باید به اسکان دیگری بروی. گفتم: چرا اینقدر اذیت می کنی؟ من توانایی این همه جابجایی پشت سر هم با وجود بچه شیرخواره را ندارم. گفتند: همین که هست. بنابراین وسائلم را جمع کردم و به ساختمان جدید رفتم.

در آن ساختمان من بودم و صنم با دختر یکسال و نیمه اش. او اهل مازندران بود و زنی دیگر بود فکر می کنم به نام نسرین (مادر سمیرا و مسعود). صنم رفتار نسبتاً خوبی با من داشت. من هم چون از جنگ و دعوی قرارگاه اطلاعی نداشتم، جنگ و دعوی که سازمان در نشست ها بر افراد وارد می کرد، و در بغداد بودم، همچنان در بی خبری، کمال احترام و محبت را به آنها می کردم. چیزی که خیلی تعجبم را برانگیخت و تا آن موقع به این شکل باز ندیده بودم، فحاشی آن هم گاهی با کلمات بد همراه بود که شنیده می شد.

یک روز به ما گفتند که بروید جایی که لباس هست. برای بچه ها و خودتان کمی لباس بردارید. وقتی که رفتم بسیاری از لباس بچه ها و بزرگسالان، کهنه و نو را دیدم و خیلی تعجب کردم چون انتظارش را نداشتم، و هر لباسی که بر می داشتم به صاحب آن فکر می کردم، خصوصاً لباس بچه را، با خودم می گفتم: الان صاحب این لباس کجاست و چه بلایی بر سرش آمده است.

برای ناهار و شام، هر روز یک نفرمان می بایست راه طولانی را طی می کردیم و آنرا به ساختمان مسکونی مان منتقل می کردیم و بسیار خسته کننده بود.

وقتی که نوبت من می رسید از صنم می خواستم که از بهنام نگهداری کند چون با بچه نمی شد اینکار را کرد. وقتی که بر می گشتم می دیدم که صنم به تحریک نسرين به بچه بیچاره ام توجهی نداشته است.

نسرين یک خرگوش آورده بود در ساختمان. این خرگوش همه جای ساختمان را به کثافت آلوده کرده بود. من از ترس نمی توانستم بهنام را روی زمین بگذارم چون او کثافت های خرگوش را پیدا می کرد و در دهانش می گذاشت. هر چه اعتراض می کردم گوشش بدهکار نبود. تا اینکه یک روز پیش الهه، مسئول آنجا رفتم و جریان را گفتم، او از این کار نسرين عصبانی شد و فوراً گفت که: خرگوش را باید بیرون ببرد و هیچوقت نباید داخل ساختمان بیاورد. این امر باعث شد که نسرين کینه بیشتری از من به دل بگیرد و به تحریک صنم پردازد. نکته دیگر اینکه کاری که این زن بد طینت می کرد به بچه اش کهنه نمی گرفت و بچه تمام قسمت های عمومی از جمله: هال و آشپزخانه و غیره را کثیف می کرد و نسرين حتی به خودش زحمت تمیز کردن آن را نمی داد. واقعاً کلافه شده بودم. چندین بار به او اعتراض کردم و او از ترس اینکه مبادا دوباره شکایتش را بکنم کمی رعایت می کرد.

یک روز صنم گفت: برویم فلان ساختمان، در آنجا کسانی که از اینجا رفته اند (از سازمان بیرون رفته اند) ، چیزهایی خوبی مثل دوربین و غیره جا گذاشته اند، برویم برداریم. گفتم: آیا مسئولین چیزی نمی گویند؟ گفت گور پدر مسئولین، خودشان بیشتر از این کارها می کنند. سه نفری راه افتادیم. در راه دکتر فهیمه را دیدم (همسر دکتر یحیی دندانپزشک) جلو رفتم با خوشحالی با او احوالپرسی کردم، تا برگشتم دیدم صنم و نسرين بدون اعتنا از کنارش رد شدند.

دکتر فهیمه حالت طبیعی نداشت. موهایش از طرف چپ سرش به طرف راست به صورت زشتی کشیده شده بود و روسری اش وسط سرش بود. به هر حال به روی خودم نیاوردم. بهنام را از من گرفت و نوازش کرد. بعد خداحافظی کردیم. پیش صنم و نسرين رفتم، گفتم: آیا این دکتر را نمی شناسید؟

صنم گفت: خاک تو سرش بریزم. مگر نمی بینی چه وضعی داشت؟ بریده است. گفتم: این حرف را نزن او دکتر خوبی است. گفت: تو سرش بخورد، پدر سگ. من از این بددهنی صنم و افراد دیگر و بدرفتاری نسرين دچار شوک و گیجی شده بودم. بعداً فهمیدم همه اینها به هنگام نشست ها از دهان مسئولین به منتقدین گفته می شود و حالا هم مثل نقل و نبات بین افراد پایین مصرف می شود.

به هر حال به طرف ساختمان مورد نظر راه افتادیم. من مختصر اسباب بازی برای بهنام برداشتم و تمایلی به جستجوی زیاد نداشتم. تا اینکه صنم گفت: بتول، بیا اینجا بمان، اطراف را نگاه کن! من و نسرين درب اتاق را باز می کنیم و داخل می شویم. من گفتم ولش کنید. هیچ چیز با ارزشی در اینجا وجود ندارد. ولی آنها اصرار داشتند. بالاخره رفتند و دو ساک را بیرون آوردند و به همدیگر نگاه می کردند و می خندیدند. گفتم: چه چیزهایی تویش هست؟ صنم گفت: برویم خانه درش را باز می کنیم. من چیزی نگفتم. آنها سریعتر از من جلو زدند. چون بچه در بغل بود، من عقب تر از آنها راه افتادم. وقتی که به خانه رسیدم، دیدم که هر دو ساک خالی شده و توی هال افتاده است. به صنم گفتم: چه چیزی تویش بود؟ گفت چیزی نبود، همه اش لباس و خرت و پرت بود. اگر به ساک نیاز داری می توانی آنها را برداری. من نگاه معنی داری به هردوی آنها کردم و گفتم: من به ساک نیاز ندارم. بعد به طرف اتاقم رفتم.

یک روز در مورد برخورد سازمان در مورد از همپاشی خانواده را صحبت می کردیم. صنم گفت: بتول، اگر قرار باشد سازمان بچه ات را بگیرد یا همسرت را، کدامیک را انتخاب می کنی؟ گفتم این دیگر سوال کردن دارد؟ خوب بچه نیاز به نگهداری کردن دارد، بچه بیچاره بجز مادر چه سرپناهی می تواند داشته باشد؟ گفت: من مثل تو فکر نمی کنم، اگر بگویند که بچه را بده و در عوض شوهرت را نگهدار، من همین کار را خواهم کرد ولی نمی گذارم سازمان یا هر کس دیگر یک تار از موی سر همسرم کم کند. گفتم حرف های عجیبی می زنی.

دخترت را نگاه کن، چقدر معصوم است. گفت باشد، من شوهرم را بیشتر از بچه ام دوست دارم.

این اولین باری بود که عیال! فداکار و مادر بی تفاوت می دیدم.

یک شب شوهر من و شوهر نسرین (علی معماری) به خانه، یعنی همان خانه مسکونی آمدند. شوهرم شروع کرد با گرمی با نسرین احوالپرسی کردن و من هم با شوهرش احوالپرسی مختصری کردم. وقتی که نسرین رفت به شوهرم گفتم که این زن روزگار مرا سیاه کرده، دوست ندارم با او گرم بگیری. در همین حال دخترش که چهره قشنگ و معصومی داشت (سمیرا) و حدود 8 - 9 سال داشت. مواد خوراکی ای که مادرش درست کرده بود، آورد و گفت: خاله، مادرم این را برای شما فرستاده است. من می دانستم که همه این ظاهر سازی ها بخاطر حضور همسرانمان، خصوصاً خودنمایی اش پیش شوهرم است. نگاه مردد به سمیرا کردم و دوست داشتم چهره خویش را ببوسم، و گفتم: سمیرا مادرت مرا خیلی اذیت می کند این خوراکی را بخاطر اینکه در دست تو است می گیرم. اینرا به مادرت بگو. گفت: باشد. من هم ظرف را گرفتم.

یک شب یک زن مجاهد آمد و گفت: کشیک گشت شبانه امشب نوبت ساختمان شما است. خودتان یکی را بگویید که گشت امشب را بدهد. صنم گفت: بمن چه. من گشت نمی دهم و بچه ام را تنها نخواهم گذاشت. نسرین گفت: سمیرا پیش من است از عهده نگهداری مسعود بر نمی آید بنابراین بتول، امشب تو برو تا نوبت بعدی که نوبت ما می شود، ما می رویم. گفتم: نگهداری بهنام با کی باشد؟ صنم گفت: من خودم بچه دارم، حوصله بچه دیگری را ندارم، وانگهی بچه ات کوچک است ممکن است بیدار شود و بچه ام را بیدار کند. نسرین گفت: من نگه می دارم. کمی نگاهش کردم، مشکوک بودم، می ترسیدم این زن بدجنس کار ناجوری انجام دهد. بطور کلی به او اعتماد نداشتم. همه این چیزها را در نگاهم خواند و فهمید. گفت:

باور کن بتول ، من بهنام را مثل بچه ام نگه خواهم داشت. بنابراین خصوصیات بهنام را گفتم و یک شیشه شیر پیشش گذاشته و برای کشیک رفتم.

کشیک من همراه با یک زن جوان جنوبی تقریباً 22 ساله بود. من او را زمانی که در بغداد بودم، می شناختم. روزی که وارد پایگاه شده بود هفت ماهه حامله بود. بر اثر سختی راه و فشار کار روی او در پایگاه، بچه اش وقتی بدنیا آمد مریضی باد فتق داشت و کار این نوزاد به عمل جراحی کشیده شده بود و اسم این بچه را مسعود گذاشته بود. این خانم که متاسفانه اسمش را بخاطر ندارم، آن شب خیلی پریشان حال و غمگین بود. گفت: تو بچه ات پیشت است؟ گفتم: آره چطور مگه؟ گفت: خدای من! بچه ام هم اکنون چه می کند؟ آخر او فقط هشت ماه دارد. گفتم: بچه ات کجاست؟ گفت: از من گرفتند و خودشان نگه می دارند و مرا وادار می کنند که این کارها را بکنم. آخر من می خواهم از بچه ام نگهداری کنم. گفتم: خوب، به آنها بگو و مثل ما بچه را بگیر و به آنها نده. گفت: جرأتش را ندارم چون فحش می دهند و داد می کشند. گفتم: اگر از پس این مسائل بر نمی آیی، پس همین وضعیت را قبول کن. بعد به من گفت: آنطرف را نگاه کن، بعد اینطرف را خوب نگاه کن. اگر دیدی کسی تردد می کند به من بگو.

گفتم مگر قرار است کسی تردد کند و اگر کسی هم باشد ، لابد یکی از بچه هاست دیگر. گفت: تو در بغداد بودی. نمی دانی اینجا چه اتفاقاتی می افتد. خیلی ها ناراضی هستند. ممکن است برای فرار گذرشان اینطرف بیفتد. گفتم: اگر تو ببینی چی کار می کنی؟ گفت: خدا نکند چون تاریک است من می ترسم. شاید خودمانی نباشد، یکی از عراقی ها باشد! گفتم: پس به طرف روشنایی برویم. چون اینجا احدى نیست، تاریک است و وضعیت خطرناکی است. گفت: به هر حال اگر دیدیم باید اطلاع بدهیم. این چیزها را به ما اینطوری توجیه کردند. وقتی یک ساعت تمام شد. گفت: خدا را شکر ، کسی جلوی ما ظاهر نشد.

در حالی که آه بزرگی از ته دل می کشید گفتم: خوشا به حالت، الان می روی بچه ات را بغل می کنی. ولی من نمی دانم بچه ام خواب است یا بیدار، مریض

است یا سالم. گفتم: بهتر است که نگرانی خودت را به آنها بگویی، چون به نظر می‌رسد اصلاً تحمل دوری فرزندت را نداری. گفت: باشد، همین کار را می‌کنم تا ببینم چه می‌شود و بعد هم خداحافظی کردیم. وقتی که به خانه آمدم دیدم نسرین بیدار است و پشت بهنام را به حالت خواب کردن می‌زند. گفتم: مگر بیدار شده بود؟ گفت: نه، ولی غلت می‌زد و نق می‌کرد. گفتم: غلت زدنش از گرما بوده، می‌بایست لباسش را کم می‌کردی. البته چون نسرین می‌دانست که چه لحظه‌ای کشیک من تمام می‌شود این بازی را در آورده بود که به من ثابت کند از بچه خوب نگهداری می‌کرده است.

رفتن از قرارگاه اشرف به زندان " دبس " برای بار اول

یک روز صدایم کردند. مسئول آنجا گفت که: تو را به " دبس " (دهکده ای در شهر کرکوک عراق) می‌فرستیم و در آنجا همراه عده ای مستقر خواهی شد. گفتم: می‌گویند دبس جای جدانشدگان (بریده ها) می‌باشد. گفت: درست است ولی نیاز به عده ای دارد که کارهای آنها را انجام دهد. تو هم بچه ات را به آنجا خواهی سپرد و کمکشان خواهی کرد. به خانه آمدم. صنم و نسرین انگار منتظر بودند، ماجرا را از من جویا شدند من همه چیز را توضیح دادم. قرار شد فردا حرکت کنیم. روزهای آخر فوریه 1991 (اوائل اسفند 1369) بود. بعد صنم و نسرین پیش همین مسئول فرا خوانده شدند یا اینکه خودشان برای پرس و جو رفتند، دقیقاً نمی‌دانم. وقتی که به خانه برگشتند هیچکدام با من حرف نزدند. هیچگونه حتی به من نگاه هم نمی‌کردند، هر کدامشان به اتاقتشان رفتند و درب را بستند. من از این تغییر رفتار آنها چیزی نمی‌دانستم. فقط این را می‌فهمیدم که مسئولین باید در مورد من چیزی به آنها گفته باشند. به هر حال شب گذشت. فردای آن روز مهری با یک وانت به سراغم آمد. مهری را از منطقه کردستان عراق می‌شناختم. مهری گفت: بتول وسائلت آماده است؟ گفتم: آره. گفت: سریع

باید به طرف خیابان ببریم و داخل وانت بگذاریم. گفتم حیاط و جاده گلی و خیس است نمی دانم بچه را چکار کنم. گفت: یکی از اینها را صدا کن تا کمکت کنند. گفتم: نمی دانم چرا با من قهر هستند و درب اتاقشان بسته است. مهری رفت درب اتاق صنم را زد. صنم گفت: من حوصله نگهداری بچه را ندارم. مهری گفت فقط چند دقیقه طول می کشد ولی جوابی نشنید. به طرف اتاق نسرین برگشت، دید درش باز است و نسرین دراز کشیده و دخترش سمیرا بازی می کند. مهری گفت: سمیرا مادرت بیدار است؟ سمیرا برگشت مادرش را نگاه کرد و کمی مکث کرد و بعد گفت: نه. مهری با خنده گفت: عجب روزگاری است. به دخترش می گوید بگو من بیدار نیستم. بچه توی بغلم بود، مجبور شدم روروک (چیزی که بچه تویش می نشیند و راه می رود) را باز کردم و بچه را داخل آن روی زمین خیس قرار دادم. در ساختمان مقابل ساختمان ما خانمی کُرد که دارای سه بچه کوچک بود و بزرگترین آن 6 - 7 سال داشت و اسمش داریوش بود، دم پنجره ما را نگاه می کرد. اشاره کرد و گفت: بچه را بیار من نگه می دارم. چرا روی زمین خیس گذاشتی؟ بچه را از راه پنجره به او دادم و بعد مشغول گذاشتن وسائلم از جمله تخت بچه، در وانت شدیم.

یک روز از این خانم کُرد که بیماری صرع نیز داشت و مجبور بود مرتب قرص مصرف کند، سؤال کرده بودم چرا وارد سازمان شده است؟ گفت: شوهرم هوادار سازمان بود و من چون به دلیل بیماری به تنهایی از پس بچه های کوچک بر نمی آمدم مجبور شدم با همسرم اینجا بیایم. بعد با حالت حسرت در حالی که به نقطه ای خیره شده بود گفت: در یکی از قسمت های کردستان عراق ساکن بوده، با تلاش زیاد یک خانه گلی ساخته و این خانه را بسیار دوست می داشته است و بسیار در آن راحت بود ولی با پیدا شدن سر و کله مجاهدین با گفتن اینکه شما در این خانه گلی و کوچک چکار می کنید، بیایید در جاهایی که مناسب است به شما می دهیم، بدین وسیله آن خانه را ول کرده و به سازمان آمدند و اینگونه آواره و در بدر شدند.

خلاصه وسائل را داخل وانت گذاشتیم و به طرف مقصد تعیین شده در قرارگاه رسیدیم. من بچه را بغل کرده بودم و چیزهای سبک را برای انتقال دادن به اتوبوس برداشتم، کلیه وسائل شامل: دو ساک متوسط و یک ساک کوچک و بعضی وسائل داخل چند کیسه زیاله و یک رخت آویز کوچک برای پهن کردن لباس و کهنه بچه که این رخت آویز توسط حزینه همسر داوود احمدی که شوهرش توسط سازمان دار زده شد، به هنگام خروج از سازمان به من داده بود، و همچنین شامل یک تخت و کالسکه و روروهک بچه نیز بود وقتی که وسائل را روی زمین قرار دادند، مسئول آنجا که یک زن بود، گفت: اوه ... چقدر وسائل داری؟ همه اینها در ماشین جا نمی گیرد. باید نصفش را برداریم. گفتم: تمام اینها چیزهای بسیار ضروری من و بچه است. گفت: بچه ها بیایید اینها را از وسائل کم کنید. تخت بچه، رخت آویز، کالسکه و چندین وسائل توی کیسه زیاله را کنار گذاشتند. من شدیداً اعتراض کردم و جلوی آنها را گرفتم و مانع شدم و گفتم: من نمی روم. ماشین منتظر بود. گفتم: مسئول اینجا کیست؟ آنها تعجب کرده بودند که یک نفر پیدا شده و می گوید: نه. گفتند: به تو مربوط نیست مسئول اینجا کیست؟ یا الله برو سوار شو. به طرف من حمله کردند و داد می کشیدند، حدود 4 الی 5 نفر بودند. گفتم: بیخود داد نکشید مسئول اینجا را صدا کنید تا با او صحبت کنم. الهه را آوردند. جریان را به الهه گفتم که: بدون این وسائل نگهداری بچه به تنهایی برایم میسر نیست. گفت همه وسائلش را به او بدهید به جز تخت بچه. من گفتم: وقتی برای شیر درست کردن و شستن کهنه و غیره می روم، بچه باید در تخت باشد ولی اگر روی زمین باشد، اگر وسط کارم بیدار شود و من متوجه نشوم ممکن است بلایی سر خودش بیاورد. الهه گفت: تو راست می گویی ولی در آنجا نمی توانیم تخت بچه بگذاریم. به هر حال من بدون تخت، سوار اتوبوس شدم و شدیداً از برخورد این جماعت وحشی ناراحت و شوکه شده بودم. در داخل ماشین چندین مادر با بچه و چندین زن بدون بچه و چندین پسر مجرد که قبلاً سرباز بودند و به سازمان پیوسته بودند، حضور داشتند. من شدیداً ناراحت بودم.

بچه هم در این میان نق و نوق می کرد، از بس که برافروخته بودم نمی دانستم مشکل بچه چه می تواند باشد، ناخودآگاه یک سیلی به صورت بچه 7 ماهه ام خواباندم که نفسش برید. پسرهایی که پشت سر من بودند گفتند: خواهر چه می کنی؟ آخر این بچه چه گناهی دارد؟ من زدم زیر گریه و بد و بیراه گفتن. یکی از مادرها گفت: هیس! ساکت شو و گرنه تو را لت و پار خواهند کرد. و من ساکت شدم و با خودم عهد کردم اگر روزی روزگار به کام من گشت این سیلی را به گوش مسببین آن خواهم زد، محکمتر از این. آنقدر محکم خواهد بود که تا ابد دردش را احساس کنند و راه چاره ای نیابند.

اتوبوس راه افتاد. راهی دبس شدیم. دبس دهکده ای در شهر کرکوک عراق است. قلعه های آنجا که زندان دولت عراق برای سربازان ایرانی در زمان جنگ بوده به همین نام یعنی قلعه های دبس یا زندانهای دبس مشهور است.

درب ورودی زندان دبس دارای یک ایست کنترل و محافظین مسلح وجود داشت. وقتی که حدود صد قدم مستقیم رفتیم درست سر نبش که به راست می پیچید یک فرد محافظ غیر مسلح قدم می زد. بعد حدود 200 متری یک محوطه ای بود که دو طرف آن دیوار بود و در کنار آن دیوار نیز افراد محافظ قرار داشتند. بعد از حدود 50 متری این دیوارها درب اصلی ورود به زندان (داخل بندها) بود که محافظ مسلح با ژ - 3 یا کلاشینکوف بوده است و محافظین دیگر نیز کنارش بودند.

از کنار این دیوارها حدود 50 قدم یا کمی بیشتر، آنطرفتر به طرف چپ، یک دیوار بی معنی بلوکی در وسط وجود داشت که همیشه یک نفر محافظ کنار آن بود. کنار این دیوار چند متر آنطرفتر یک درب چوبی قرار داشت. از کنار این دیوارها تا انتهای درب ورودی اولی، محل " هواخوری " بعدازظهرها از ساعت 6 تا 8 بوده است. یعنی ما اجازه داشتیم فقط در این دو ساعت از داخل زندان خارج شویم و فقط در این محوطه قدم بزنیم. اطراف این زندان دو قلعه دیگر دیده میشد که گفته بودند که در یکی از اینها پاسدارهای دستگیر شده زندانی هستند.

بقیه اطراف این قلعه ها بیابان بود. و من چیز دیگری از محوطه خارجی این زندان به خاطر ندارم.

در مورد درب چوبی: با یک دید تصور می شد که این درب چوبی به طرف داخل محوطه زندان وارد می شود. ولی بعدها گفته شد که این درب چوبی پله هایی به طرف زیرزمین داشته که سلول های نمود و وحشتناک قرار داشته است. و افرادی که سازمان تشخیص می داده در این سلول ها زندانی می کرده است. پس نگاهیانی مداوم یک نفر کنار این دیوار ظاهراً بی معنی بدون دلیل نبوده است. در یک قسمت زندان دبس، یعنی بند 100 بصورت مستطیل بود که یک طرف آن دو طبقه ای بود. در طبقه بالا تا به طرف بندهای دیگر امتداد داشت و از این سر تا آن سر شاید حدود 100 متر بوده است (تخمین خودم) . سه طرف دیگر یک طبقه ای و همکف بودند.

من و سایر مادرانی که بچه های شیرخواره داشتیم به طبقه بالا انتقال دادند. در طرف راست که نه دستشویی بود و نه آشپزخانه، به هر کدام ما یک اتاق دادند. در طرف چپ آن که آشپزخانه وجود داشت و در انتهایش، دستشویی بود و حتی برای بچه های شیرخواره خودشان که پنج کودک می شد، آب گرم وجود داشت، افراد خودشان را مستقر کرده بودند. مسئولیت آنجا با زنی بنام مریم حاج خانیاں بود که این زن اهل مازندران و دارای چهار بچه بود، که کوچکترینشان چند ماهی از بهنام بزرگتر بود و در همانجا همراه با کودکان خودشان نگهداری می شد.

چون به من گفته بودند که تو برای کارکردن به آنجا می روی بنابراین انتظار داشتم بهنام را در اتاق نگهداری کودکان جای بدهند و کاری به من بسپارند. ولی با تعجب دیدم که اینطور نیست. از مریم حاج خانیاں سؤال کردم که چه کاری باید بکنم؟ گفت: کار؟ شروع کرد با حالت تمسخر خندیدن. گفت: تو بریدی. مگر نمی بینی که در بین بریده ها هستی؟ گفتم: چگونه بریدم خودم هم خبر ندارم؟ گفت: آن زمان که گفتیم بچه را به سازمان بده، چرا ندادی؟ (زمان جنگ خلیج

فارس را می گفت) . بنابراین سازمان می خواهد تو را تعیین تکلیف کند. گفتم: بسیار خوب، برای من مهم نیست. اتفاقاً هر چه زودتر تعیین تکلیف شوم راضی تر خواهم بود. لازم به ذکر است که من سه سال پیشتر از این تقاضای بیرون رفتن کرده بودم در حالی که مجرد بودم. ولی سازمان مانع شده بود. بنابراین برابم فرقی نداشت که از سازمان خارج شوم. اتفاقاً باعث خوشحالی من بود. چون با یک تیر دو نشان می زدم. هم خوشحال بودم که از سازمان بدون دردسر خارج می شوم و هم همیشه برای به دورماندن از اذیت و آزارهای فردی و عمومی، سر آنها منت می گذاشتم و تمام تقصیرات را به گردن سازمان می انداختم.

بالاخره مجبور بودم با داشتن بچه کوچک بدون دستشویی و آشپزخانه و آب، روزگار بگذرانم.

هر موقع که از شیشه شیر برای بچه استفاده می کردم نمی دانستم که چگونه آن را تمیز کنم. باید بچه را در کالسکه می گذاشتم و از راهرو به طرف آشپزخانه می رفتم، از اتاقم که این سر راهرو بود تا به آشپزخانه راه طولانی را طی می کردم و اگر می خواستم به دستشویی که ته راهرو بود، بروم، حدود 10 دقیقه باید راه می رفتم.

شستن کهنه بچه مصیبت بزرگی بود، چون پمپرز به ما نمی دادند، آب هم نداشتیم تا کهنه بچه را بشوییم. یک ظرف پلاستیکی کوچک میوه داشتم، مجبور بودم برای شستن بچه کمی آب در اتاقم نگه دارم و بچه را بالای ظرف میوه نگهدارم و او را بشویم. سپس ظرف را کنار اتاق می گذاشتم و یک سرپوش قابللمه روی آن قرار می دادم تا بوی بدش در اتاق نیچد و باید همیشه مواظب بچه می بودم که به طرف این ظرف نرود. چون بهنام در آن موقع هفت ماهه بود و مثل یک بچه بزرگتر از سنش جنب و جوش داشت و چهار دست و پا راه می رفت.

من همیشه جلوی هر کس از زنان را می گرفتم و از ناراحتی بچه صحبت می کردم و چند بار با مریم حاج خانیاں که مسئولیت آنجا را داشت مراجعه کردم و درخواست جای مناسب و بودن در محلی که آب باشد را کردم.

مریم حاج خانیاں را از زمانی که در بغداد بودم می شناختم. بسیار مهربان بود ولی در آنجا به عنوان زندانباں در دستگاه عقیدتی رجوی ، او و دیگران مثل حیوان هار در آمده بودند و هر آن ممکن بود مثل حیوان وحشی به آدم حمله کنند. مریم حاج خانیاں از اول بخاطر آشنایی قبلی با من رودربایستی می کرد و فقط می گفت که نمی تواند جای مناسبی را در اختیار ما بگذارد. ولی پس از چندی یادش آمد که در نشست ها به آنها گفته شده بود که با جادشدگان چگونه برخورد کنند. بنابراین شروع کرد به دادکشیدن و به من گفت: اگر نمی خواهی اینطرف باشی بیا به طرف ما (سازمان) تا ما جاییت را عوض کنیم.

خلاصه روزگار به همین منوال می گذشت، تا یک روز بر اثر بوی بد و شدید اتاق از طرفی و نداشتن آب از طرف دیگر و در حالی که بچه ام در مدفوعش بود، شدیداً متاثر و عصبی شده بودم و علناً در حال رفتن با صدای بلند اعتراض می کردم و همه را از وضعیت بچه ام آگاه می کردم. تا اینکه مریم حاج خانیاں از این سر و صدا های مداوم من به ستوه آمد و گفت: آب می خواهی؟ با من بیا تا به تو یک آبی بدهم که کیف کنی. راه افتاد و به من گفت که با او به اتاقی که اشاره کرد بروم. من با کالسکه بچه در حالی که بهنام نق می زد وارد شدم ، یک مردی آنجا بود که به او " برادر رسول " می گفتند. این فرد مسئول بالای زندان دبس بود. سلامش کردم، جواب سلامم را به آرامی داد و به من گفت که بنشینم. مریم چهره عصبی داشت و گفت: برادر رسول این اسمش بتول ملکی است . روزگار همه ما را سیاه کرده و ما را به تنگ آورده، مرتب غر می زند و سر و صدا راه می اندازد. رسول با من به آرامی صحبت می کرد ولی بقیه ها می گفتند که رسول یکی از افراد رجوی است که وقتی به جان زندانی می افتد، او را زیر مشتش و لگد له می کند ولی در اینجا با من خودش را آرام نشان می داد.

رسول برگشت به من نگاه کرد و گفت: جریان چیست؟ اینجا همه می دوند برای اینکه شما را ننگه دارند، حالا چه می خواهید؟ گفتم: ببین بچه چطوری ناراحتی می کند، برای اینکه بدنش کثیف شده و دارد می سوزد، من آب ندارم بچه را بشویم. چیز عجیبی که درخواست نکردم. به مریم می گویم که آنجا مناسب مادرهایی که دارای بچه شیرخواره هستند، نیست، بچه شیرخواره باید جایی باشد که دستشویی و آشپزخانه در دسترس باشد. مریم گفت: برادر رسول، این را که می بینی به آرامی با شما صحبت می کند، حيله می کند، گوش به حرف هایش نده، آنچنان بی چشم و رو است که نگو و نپرس. رسول در حالی که بلند شد و بآرامی به طرف بچه آمده بود، دسته کلیدی که در دستش بود، دید که بچه نق می زند، یکی از کلیدهایش را داخل دهانش کرد. من شوکه شدم. دستم را دراز کردم تا کلید را پس بزنم، او دستش را کشید و دوباره آن را تکرار کرد. گفتم: برادر رسول! بچه من تمیز شدن لازم دارد، نیازی به کلید شما نیست، در ضمن لطفاً کلید را داخل دهان بچه نکنید چون میکروب دارد. رسول بی اعتنا به این درخواست من، با بی ادبی دوباره کلید را داخل دهان بچه کرد. من بلند شدم به طرف بچه خم شدم و او مجبور شد دستش را بکشد و بعد سر جایش برگشت و گفت: چیزی که می گویم خوب گوش کن. ته راهرو به طرف شما یک اتاقی است که در حال حاضر فقط یک اتاق ساده می باشد، شما مادرها تقاضای گچ و سیمان بکنید و ما برای شما وسائل دستشویی را می آوریم و شما آنجا را بنایی کنید و دستشویی بگذارید و بعد استفاده اش کنید!! با شنیدن این مطلب که بنظرم رسید که دارد با من شوخی می کند با صدای بلند خندیدم. از خندیدن من مریم عصبانی تر شد و رسول هم جا خورد. مثل اینکه انتظار نداشت کسی از میان جدادگان به حرف غیر منطقی اش بخندد. گفت: تو فکر می کنی که شوخی می کنم؟ گفتم: امیدوارم خوب شنیده باشم، شما می گوید که دستشویی نصب کنیم؟ گفت: مگر چه اشکالی دارد؟ گفتم: ولی ما که در طول زندگی مان بنایی یاد نگرفتیم و در ضمن به لحاظ فیزیکی توانایی اش را نداریم. مریم گفت: می بینی چقدر پررو

است؟ و چقدر با آدم چانه می زند؟ رسول گفت: تو فکر می کنی آدم همه چیز را می داند؟ خوب کم کم یاد می گیرد. گفتم: این حرف های شما برایم معنی ندارد. خواهشاً مشکل فعلی مرا که شستن بچه ام است حل کنید. گفت: خواهر مریم، این را به همین دستشویی کناری راهنمایی کن تا بچه اش را بشوید. من راه افتادم، مریم حاج خانیاں با صدای تشر زدن و بی ادبانه گفت: اینجاست، برو بچه ات را اگر توانستی تمیز کن. و یک نگاهی به من کرد و رفت. من معنی این حرف "اگر توانستی" را نمی دانستم چیست؟ بچه را بردم دستشویی وقتی شیر آب را باز کردم، آب نداشت. با سر و صدا بیرون آمدم. در راه مریم حاج خانیاں را دیدم و گفتم: اینکه آب ندارد. گفت: به جهنم که ندارد. با صدای بلندتر گفتم: بالاخره مشکل من را حل می کنی یا نه؟ دید که صدای من از صدای خودش بلندتر است گفت: فعلاً برو توی آن دستشویی (دستشویی مربوط به بچه های خودشان) ، بچه را تمیز کن ولی نباید از آب گرم استفاده کنی! من رفتم بچه را حتی با آب گرم شستم.

تا آن زمان فکر می کردم که مسعود رجوی از اینگونه چیزها اطلاعی ندارد، بنابراین نامه ای به او نوشتم و وضعیت آنجا را برایش شرح دادم و گفتم که اینجا مناسب بچه شیرخواره نیست، چون آب در دسترس نداریم. پس از چند روز از مسئولین درخواست جواب نامه ام را کردم، گفتند: که نامه ات را دادیم ولی تصمیم از قبل گرفته شده و برادر! گفته: که باید شما اینجا بمانید.

لازم به ذکر است که بقیه مادرها هیچگونه برخوردی با اینها نمی کردند چون هر کدام یک مشکلی داشتند، یکی مشکل بچه داشت چون بچه اش در پانسیون بود، دیگری مشکل آوردن شوهرش را داشت بعضی ها هم بخاطر اینکه کتک کاری دیگران را با چشم دیده بودند، می ترسیدند. به هر حال ، به نظر می رسید وضع من از همه آنها بهتر بود و جرائم سنگینی از جمله انتقاد به استراتژی جنگ مسلحانه، طرز رهبری، مقیم بودن در عراق و غیره نبود، گر چه هیچکدام از اینها را قبول نداشتم ولی چون راه حل مناسبی به نظر نمی رسید مطرحش نمی

کردم. جرم! ندادن بچه به هنگام جنگ خلیج فارس به سازمان بود و در مدت جنگ خودم بچه ام را نگه داشته بودم. این یعنی اول اینکه یک نفر بیکار ایستاده است و توان خود را صرف دستورات آنها نمی کند یعنی سر سپردگی ندارد، دوم اینکه یک دهن کجی به سازمان است، یعنی اینکه شما صلاحیت نگهداری بچه ام را ندارید. جرم های دیگر من، عدم تطبیق پذیری، انتقاد کردن به تشکیلات و مسئولین بود که زیاد برای آنها مشکل خطی بوجود نمی آورد و از این گذشته من در حال " تعیین تکلیف " از نظر آنها بودم، بنابراین با من کجدار و مریز برخورد می کردند. در حالی که من آن چند در صد ایمانی که داشتم کم کم داشتم از دست می دادم. خصوصاً وقتی فهمیدم که پشت همه این جریانات خود مسعود و سپس مریم رجوی قرار دارد و آنجا بود که تصمیمم را گرفتم و بقول معروف از نظر فکری و معنوی " بار سفرم را بستم ".

پس از تقریباً دو هفته مستقر شدن در دبس ، یک روز ما را صدا کردند و گفتند که : یک ساعت وقت دارید تا وسائلتان را جمع کنید، می خواهیم به طرف قرارگاه اشرف (در شهر خالص نزدیک بغداد) برویم. چون اینجا گروه "یکتی " در حال پیشروی هستند (یکتی به گروه اتحادیه میهنی کردستان عراق به رهبری جلال طالبانی گفته می شود) و مطمئناً اینجا را نیز به تصرف خودشان در خواهند آورد.

هر طور شده تمام وسائلم را به مدت یک ساعت جمع و جور کردم و نمی دانستم برای انتقال آن به طبقه پایین سپس داخل ماشین، بچه را به چه کسی بسپارم. چندین چیز کوچک را در حالی که بهنام در بغلم بود پایین بردم. عده زیادی از پسرهای سرباز که قبلاً اسیر شده بودند و بعد به سازمان پیوسته بودند، در آنجا حضور داشتند. از آنها خواهش کردم کمک کنند.

دو نفر از آنها وسائلم را در حالی که ناراحت بودند و می گفتند چگونه ممکن است این همه وسائل با بچه را به یک زن بسپارند، به طرف پایین بردند و یکی دیگر از آنها بهنام را در بغل گرفت، تعدادی دیگر در کنارش بودند. وقتی که بچه

را بغل کرد انگار کسی دنیا را به آنها داده است چون سالها بود که نه رنگ بچه دیده بودند و نه با بچه ای تماس نواز شگرانه داشتند بنابراین خیلی به نوازش بهنام پرداختند و من هم به بردن وسایل به پایین به بقیه کمک می کردم.

تا اینکه یکی از مادران آنجا گفت: تو دیوانه شدی بچه ات را به دست ناآشنا دادی؟ سریع برو از آنها بگیر، ممکن است دانسته یا ندانسته آسیبی به بچه وارد کنند. من هم رفتم ضمن تشکر و قدردانی از آنها، بچه را گرفتم ولی آنها در همان چند دقیقه گل از گل صورتشان شکفته بود و تازه از من تشکر می کردند. یکی از آنها گفت: خواهر از شما متشکریم که به ما اعتماد کردید و بچه را چند دقیقه به ما دادید ما خیلی خوشحال شدیم، چه بچه تپلی است؟

ولی دیدم یکی از آنها که انگار مسئولشان بود از کمک کردن به من اظهار ناراحتی می کرد و چیزهایی به آنها می گفت.

وسائلمان را در اتوبوس جا دادیم و خیلی از آنها را در یک ماشین دیگر گذاشتند. در اتوبوس که اندازه آن متوسط بود 14 کودک از 2 ماهه تا 10 ساله بودند، به اضافه 8 مادر و 2 زن بدون بچه و 2 سرباز قبلاً پیوسته و هم اکنون زندانی شده به اضافه راننده، حضور داشتند. اتوبوس حدود ساعت 11 صبح از دبس واقع در کرکوک به قصد قرارگاه اشرف در شهر خالص نزدیک بغداد، حرکت کرد. قبل از حرکت، یکی از سربازان دچار ناراحتی های روحی بود و نمی خواست داخل ماشین بنشیند، شاید هم می ترسید. به نظر می رسید که قبلاً بدرفتاری شدیدی با او شده و کتک زیادی خورده بود و روحیه اش کاملاً متلاشی بود، با حالت بغض و گریه می گفت من حالم خوب نیست، نیاز به استراحت دارم ولی یکی از زن های مجاهد که مسئول بود مرتب سرش داد می کشید تا اینکه رسول را صدا کردند. بغل دستی اش که او نیز یک سرباز بود، مرتب سعی می کرد او را آرام کند، رسول آمد و گفت: یا اینجا می مانی یا اگر پایین بیایی پذیرایی! خواهی شد. ترس سر تا پای آن پسر را فرا گرفته بود و به گریه افتاد. بغل دستی اش به رسول گفت: باشد اینجا می ماند. سعی می کنم که او را آرام کنم. سپس شروع

کرد با او صحبت کردن که همین جا روی صندلی استراحت کن و او هم بناچار قبول کرد.

بعضی از مادرها به خیال اینکه بزودی در قرارگاه خواهند بود وسائل کافی برای خودشان و بچه بر نداشته بودند ولی من چون دیگر اعتماد خودم را نسبت به سازمان صد در صد از دست داده بودم یک ساک پر از لباس بچه و یک دست لباس خودم به اضافه چند شیشه شیر و یک فلاسک آب جوش با خودم توی ماشین برده بودم.

همزمان با ما جدشگانی که در پایگاه " سردار " بودند نیز با رفتار بدتر از ما، به طرف قرارگاه در حرکت شدند.

ماشین ما دنبال ماشین های نظامی آرام آرام حرکت می کرد. از دیس تا قرارگاه حدود سه ساعت و نیم فاصله است. ولی ما هر چه می رفتیم نمی رسیدیم. بعد از چهار یا پنج ساعت که ماشین های نظامی ایستاده بودند. کمی نان و خرما آوردند آن هم بسیار محدود بود و به اندازه افراد نبود، برای تقریباً چهار نفر بود. آب نداشتند. نمی دانم به چه دلیل برای بردن این همه افراد آب و آذوقه با خودشان حمل نکرده بودند. با توجه به اینکه آنچه در سازمان فراوان یافت می شد و بیشتر اوقات در سطل آشغال ریخته میشد مواد خوراکی و غذا بود. فقط بخاطر بچه ها مقدار خیلی کمی آب آوردند یعنی می شد گفت که به اندازه 2 نفر بود و به آنها دادند. و کمی چایی آوردند که خودشان خوردند.

ناله بچه ها از بی بی آبی و بی غذایی و خستگی مرتب شنیده می شد. مادر ها شدیداً ناراحت و عصبی بودند ولی چیزی نمی توانستند بگویند. دختر فریده خلیفه که یکساله و نیم داشت، مرتب آب می خواست و مادرش از ناله بچه اش حسابی کلافه شده بود. از من خواهش کرد به او آب بدهم. گفتم: من آب گرم دارم. گفت: کمی از آب گرم را داخل شیشه شیر بکن و به من بده و من آن را کم کم فوت می کنم تا سرد شود، من چند باز اینکار را کردم. ولی تشنگی بچه بر طرف نمی شد.

وقتی که به قرارگاه رسیدیم دیگر شب شده بود و نزدیک به 12 شب بود، وقتی که کمی جلو رفتیم به یک میدان داخل قرارگاه رسیدیم. وسط میدان انبوهی از وسائل خانواده ها ریخته شده بود. یکی از مادرها که دو دختر کوچک داشت گفت: نگهدارید، نگهدارید! این وسائل من است که اینجا ریختند و راننده هم نگهداشت و او با دو بچه اش پیاده شد و در حال جمع آوری وسائلش شد. ما به راهنمان ادامه دادیم. بعد تعریف می کرد که آنقدر آنجا مانده تا یک ماشین پیدا شده و او را با وسائلش سوار کرده است. وقتی که به مقصد یعنی " زندان دانشکده " رسیدیم ساعت 12 شب بود. یعنی فاصله سه ساعت و نیم را 12 الی 13 ساعت طی کردیم.

ورود به " زندان دانشکده " در قرارگاه اشرف

محلّی که وارد شدیم " دانشکده " نام داشت. ما را در یک سالن بسیار بزرگی هدایت کردند وقتی که وارد شدیم یک قسمت کوچکی موکت داشت و قسمت وسیعی موکت نداشت و تاریک بود. وسط سالن یک قابلمه بسیار بزرگی بود ماکارونی پخته شده و سرد در آن قرار داشت. رشته های ماکارونی مثل طناب کلفت بود و یک فانوس آوردند. چمد نفر رفتند کمی موکت آوردند، بالاخره یک چراغ عشتار آوردند گفتند که ماکارونی را روی آن بگذارید و گرم کنید و بعد بخورید! لازم به یادآوری است که ساعت از 12 نیمه شب گذشته بود و حتی برای خوردن همان غذای بی مقدار هم بشقاب و غیره وجود نداشت. لابد منظورشان این بود که می بایست تا صبح فردا منتظر باشیم تا غذا گرم شود آنگاه ناهار و شام روز قبل و صبحانه روز بعد را یکجا توسط ماکارونی صرف کنیم. هر کدامان یک گوشه ای را انتخاب کردیم و جای بچه ها را انداختیم و گفتیم که غذا نمی خوریم. فقط بعضی مادرها که بچه های بزرگ داشتند، دقیقاً یادم مانده

که ماکارونی را چگونه به بچه هایشان دادند، و بعضی از بزرگترها نیز از شدت گرسنگی ماکارونی سرد را تند تند می خوردند ولی من و چند نفر دیگر با وجود اینکه ناهار و شام نخورده بودیم، ولی از خوردن صرف نظر کردیم.

زندان دانشکده شامل چند ساختمان مجزا نیز بوده است. از این جهت به آن دانشکده می گویند که قبلاً افراد مسعود رجوی توسط افسران عراقی در همین محل آموزش نظامی می دیدند. خدای نکرده فکر نشود که در سازمان دانشگاه و دانشکده و جای تحصیل و فراگیری علم وجود داشته، نه خیر. علمشان فقط فراگیری وسائل نظامی و تکرار طوطی وار آنها بوده است.

در زندان دانشکده دستشویی در اختیار ما نبود. فقط دستشویی عمومی بود که می بایست هر بار راه طولانی و دور زدن ساختمان را بپیماییم. یک سطل ماست! دادند تا هر مادری کهنه مصرف شده کتیف را در داخل سطل ریخته و به کناری از سالن قرار دهد تا وقتی که هر چند روز به آب دسترسی پیدا کردیم آنها را بشوییم.

بچه هایی که بزرگتر بودند مادرهایشان با زحمت آنها را برای دستشویی به آنطرف سالن که خیلی دور بود، می بردند و بسیار سخت و ناراحت کننده بود. در سالن بوی متعفن شدیدی پیچیده شده بود و هر که وارد میشد بینی اش را می گرفت. هیچ زن بدون بچه ای حاضر نبود در این سالن زندگی کند. فقط ما مادرها مجبور بودیم این وضع را تحمل کنیم.

پس از چند روز من کاملاً حوصله ام سر رفته بود، چند بار به طرف اتاق کار الهه که مسئول آنجا بود رفتم ولی محافظین آنجا به من راه ندادند. در حالی که بهنام در بغلم بود شروع کردم با صدای بلند اعتراض کردن، که یکی از محافظین که نامش کبری بود اسلحه اش را به طرف من گرفت و گفت از اینجا برو. برگشتم به اسلحه اش نگاه کردم و گفتم: بجای این کارت برو به الهه بگو من می خواهم با او صحبت کنم. کمی با غضب نگاهم کرد ولی من همچنان سرچایم ایستادم تا اینکه به طرف اتاق الهه رفت. بعد بیرون آمد و گفت: خواهر الهه می

گوید امشب برادر حبیب (محسن " ابوالقاسم " رضایی ، مسئول زندانهای رجوی) می آید با او صحبت کن. من هم گفتم باشد.

شب شد گفتند همه شما در سالن غذاخوری جمع شوید برادر حبیب می آید. موضوع مهمی را می خواهد بگوید.

لازم به ذکر است که در اینجا دو جور زندانی را مجزا کرده بودند، آنهایی که در خواست رفتن از سازمان را نوشته بودند و لباس فرم نظامی را بیرون آورده بودند، یک طرف بودند و به آنها " بریده " یا " کوفی " می گفتند. (کوفی یعنی پشت کنندگان به رجوی همچون کوفیان منتسب به شهر کوفه در عراق که به امام حسین پشت کرده بودند).

و ما این طرف بودیم و لباس فرم هنوز داشتیم و هنوز بطور کتبی و یقین درخواست خروج نداده بودیم، سازمان به اینگونه افراد نظر مثبت تری داشت و فکر می کرد شاید بشود که اینها را دوباره برگرداند.

آن شب همه در سالن غذاخوری جمع شدیم. من با تعدادی از مادران جلو نشستیم، بهنام تو بغلم بود و تعدادی از کودکان نیز آنجا پیش مادرانشان حضور داشتند.

محسن رضایی (حبیب) وارد شد همراه با حدود بیست نفر از محافظین همچون میر غضب.

صورت محسن رضایی مثل آتش سرخ بود، سفیدی چشمهایش یکپارچه مثل خون قرمز بود. با غضب همه را نگاه می کرد درست او روبروی من در دو قدمی ایستاده بود. سالن در سکوتی مرگبار فرو رفته بود. همه وحشت زده سرجایشان میخ شده بودند. هیچکس حرف نمی زد. من تعجب می کردم و با خودم می گفتم مگر ما چه کردیم که اینها پاره تمان! بودند اینگونه با ما رفتار می کنند پس دشمن (افراد خمینی) چه کار خواهند کرد؟ بنابراین حق خودم دانستم که صحبت هایی که قرار بود، با الهه بکنم به محسن رضایی بگویم.

گفتم: برادر حبیب! برگشت آنچنان نگاهم کرد خانمی که پیشم نشسته بود خودش را پشتم جا داد، من با حالت خونسردی گفتم: امروز می خواستم با خواهر الهه

صحبت کنم. گفت که شما امشب می آید بنابراین به شما حرفم را بزنم. با تشر گفت: بگو. گفتم: من چرا اینجا هستم؟ گفت: من چه می دانم؟ گفتم: تکلیفم را روشن کنید. همسرم را خبر کنید می خواهم او را ببینم. گفت: خوب برو ببین! گفتم: چگونه؟ گفت: هر طور که می خواهی. گفتم: متوجه نمی شوم. گفت: مگر اینجا به تو بد می گذرد؟! گفتم: بد می گذرد؟ آب نداریم. هر چیزی که متناسب با نگهداری بچه باشد، نیست. گفت: حالا موقع جنگ است. (در آن زمان سازمان عملیاتی راه انداخته بود بنام عملیات " مروارید" که ادعا می کرد با پاسدارهای خمینی که به طرف عراق سرازیر شدند، می جنگد، در صورتی که واقعیت این بود که بعد از جنگ خلیج فارس که در آن آمریکا و متحدانش پس از جنگ سختی که با صدام حسین کرده بودند و باعث باز پس گرفتن و آزاد کردن کشور کویت را شده بودند و ارتش صدام بسیار ضعیف شده بود، در این اثنا کردها و شیعیان با صدام در حال جنگ بودند که صدام حسین به رجوی و مجاهدین خلق دستور حمله به کردها و شیعیان را داده بود و در این نبرد رجوی به کردکشی و قتل عام آنها و شیعیان دست زد. و باعث ابقاء صدام حسین گردید). گفتم: باشد، من می خواهم به من بطور روشن بگویید که چرا اینجا توی جمع جداسده ها هستم و بالاخره نهایتاً چه باید بکنم؟ گفت: خواهران ما نهایت رفتار خوب را با شما دارند تو چه می گویی و چه می خواهی؟ گفتم: رفتار خوب؟ به هنگام خارج شدن از قرارگاه و رفتن به دبس چند نفری به من حمله کردند و تمام وسائل فردی بچه را برداشتند و ...

محسن رضایی مثل اینکه دچار شوک الکتریکی با ولتاژ بسیار قوی شده بود با صدای هر چه بلندتر گفت: حمله کردند؟ در حالی که دستش را به صورت دست پستی زدن به طرفم گرفته بود، گفت: می زدمت دهانت را خورد می کردم اگر این لباس (لباس فرم نظامی) تنت نبود. مگر مجاهد هم حمله می کند؟ جناب رضایی فراموش کرده بود و یا نمی دانست که تهدید به کتک زدن هم نوعی حمله کردن است. محسن رضایی ادامه داد، این کیه، (اشاره به من)، مزده گفت: بتول

ملکی. محسن رضایی گفت: لباست را در بیار. تو لایق این لباس نیستی، نمی دانستم چه بگویم و همچنین می ترسیدم بچه را بزور از من جدا کنند و مرا زیر مشت و لگد بگیرند، فقط گفتم باشد، ولی بالاخره تکلیف من چه می شود؟ به مژده گفت: کار این را پیگیری کن.

در همین لحظات بود که یک خانم جدا شده که یک زن جوانی بود و بچه اش در آلمان بسر می برد، گفت: برادر حبیب من می خواهم چیزی بگویم. حبیب گفت: تو دیگر چه می خواهی؟ گفت: یا بچه ام را بیاورید یا من را پیشش ببرید. حبیب گفت: تو غلط کردی بچه ات را دادی. آن خانم گفت: سازمان به ما گفت که بعد از جنگ بچه ها را می آوریم. حبیب در حالی که سرش داد میکشید گفت: خفه شو بنشین.

یکی دو نفر دیگر از آقایون پشت سر ما اعتراض کردند که با داد و فریاد محسن رضایی و محافظین او روبرو شدند و تهدید به کتک کاری شدند.

محسن رضایی برگشت به من گفت: من برای منظوری اینجا آمده بودم، تو خرابش کردی. من با حالت رضایت در حالیکه چهره ام شاداب بنظر میرسید، از اینکه توانسته بودم بساطشان را به هم بزنم، توی چشم های او بی مهابا به مدت زیادی نگاه می کردم. محسن رضایی گفت: برای این آمده بودم که بگویم برادران و خواهران ما در جنگ بی امان با پاسداران رژیم هستند، برادر (منظورش رجوی بود) گفته: هر که توانی دارد بیاید به کمک ما. و حالا هر که فکر می کند رزمنده است بیاید در جبهه جنگ به ما کمک کند و در سالن بماند و هر که رزمندگی یادش رفته و می خواهد دنبال زندگی اش برود از اینجا بیرون برود.

من در حالیکه یک لیوان در دستم بود بلند شدم با غرور به محسن رضایی نگاه کردم، سرم را بالا گرفتم، با ژست تمام لیوان را روی میز گذاشتم و لیوان به زمین افتاد و صدای بسیار بلندی داد و از کنار محسن رضایی در حال عبور کردن با حالت کمی خنده، بصورتی که آنها بشنوند، گفتم: من رزمنده نیستم و همراه دو ، سه نفر دیگر بیرون رفتم و پشت سرمان همه خارج شدند.

رجوی آنقدر بی شرم بود که حتی کسانی که قصد خروج داشتند و انواع فشارها را تحمل کرده بودند باز هم با وقاحت می گفت بیا بجنگ، جنگ با پاسدار؟ البته این یک بهانه بود.

چقدر خوشحال بودم از اینکه این بساط را به هم زده بودم.

دلیل خشن بودن محسن رضایی به هنگام ورود به سالن غذاخوری، این بود که ابتدا پیش افراد جداشده دیگر یعنی "کوفی ها" ! رفته بود و از آنها همین تقاضا را کرده بود که آقای بنام فرهنگ که زنش زهره زمانی نام داشت و در جنگ عملیات فروغ جاویدان کشته شده بود و دو بچه یکی شش ساله بنام حنیف و دیگری پنج ساله بنام موسی داشت و خودش نگهداری می کرد، لب به اعتراض گشوده بود و افراد محسن رضایی جلوی چشم بچه هایش او را کتک زده بودند و دیگران تعریف می کردند که بچه ها جیغ می کشیدند.

و همچنین به خانم های جداشده در قسمت کوفی نشینان! فحش های ناموسی داده بود.

وقتی که وارد سالن محل استقرارمان شدیم و بچه را سرجایش بردم، مژده را دم درب دیدم با صدای بلند صدایش کردم و گفتم: مژده فردا برایم یک دست لباس خوب و سایز L بیاور که می خواهم اینها را (اشاره به لباس فرم) در بیاورم، همه داشتند ما را نگاه می کردند. گفتم: سایز L باشد ها و گرنه درست نمی شود. مژده یک کم نگاهم کرد، شاید وجود من او را بیاد دخترش پریسا که در زمان مجردی در آموزشگاه گاهی اوقات از روی دلسوزی، از او نگهداری می کردم و دوستش داشتم، انداخته باشد یا شاید در حال نقشه کشیدن بوده است ، نگاهش آرام بود و به آرامی گفت: باشد. وقتی رفت همه زدند زیر خنده.

فردای آن روز که بهنام را خوابانده بودم و به حیاط رفته بودم یکی از زنان مجاهدی که فکر می کنم اسمش سیما باشد (همسر کاک " برادر " حسام)، این زوج که دارای یک پسر بودند را از زمانی که در کردستان عراق بودم، می شناختم. کاک حسام یکی از فرماندهان بوده است. به هر حال ، سیما که در گوشه

دنجی مخفی شده بود جلویم ظاهر شد و به حالت مخفی بطوری که کسی نفهمد آهسته گفت: لباس اندازه تنت می خواهی؟ با من بیا. من دیدم بسیار دزدانه مرا می خواهد با خودش ببرد، با خودم گفتم کاسه ای زیر نیم کاسه است، چرا در میان جمع نیامده و صدایم نکرده است؟ گفتم: ببین، اگر لباس داری بیا توی سالن. همچنان آهسته گفت: آخر آنجا نمی توانی لباس را اندازه کنی. گفتم: یک جوری حلتش می کنم و راه افتادم. صدایم زد، با تحکم گفت: بیا. هر چه بیشتر می گفت، بیا من بیشتر از او دور می شدم و به سرعت به طرف سالن می رفتم و جوابش را ندادم و حتی سرم را هم برنگرداندم. در این بین زن جدا شده ای که ما را دیده بود به من گفت بسیار کار خوبی کردی که با او نرفتی و وقتی بی اعتنائی اش کردی و سر برنگرداندی فکر کردم الان به تو حمله می کند، بسیار کار شجاعانه ای بود، احتمالاً اینها می خواستند حسابت را بابت دیشب (صحبت با محسن رضایی) برسند.

لازم به یادآوری است که وسائل ما که در دیس در ماشین گذاشته بودیم در دانشکده به ما نمی دادند و می گفتند وسائلتان فعلاً گم شده، باید بگردیم ببینیم کجاست. خیلی از مادرها لباس به اندازه کافی برای بچه ها و خودشان نداشتند و در مضیقه بودند. ولی من یک دست لباس برای خودم و به اندازه کافی برای بهنام داشتم و گاهی اوقات لباس بهنام را به بچه های دیگر می دادم که بعد از رفتن از دانشکده این وسائل را به ما برگرداندند.

به هنگام خروج از زندان دیس، همانطور که گفته بودم کسانی که در پایگاه " سردار " بسر می بردند، به عنوان کوفی و بریده گفته می شد، آنها را نیز سوار ماشین کردند و البته با فشار و تحقیر شدیدتری. وسط راه ماشین آنها تصادف کرد و عده ای زخمی شدند، تا مدتها زخمی ها را به بیمارستان منتقل نمی کردند بعد که به امداد (بهداری مجاهدین) منتقل کردند، تا مدتها از مداوای آنها سرپیچی می کردند که متأسفانه یکی از آنها فوت کرد و من اسمش را نمی دانم و او را

برای رد گم کردن در میان کشته های سازمان به عنوان " شهید " خودشان دفن کردند.

فردای آن روز مژده را دیدم و گفتم: خوب ، چه شده این لباسهای قشنگ شما؟ گفت: ما هر چه که گشتیم سبزه اندازه تو را پیدا نکردیم بعد وقتی که وسائلت را تحویل گرفتی می توانی لباست را عوض کنی.

یک روز که هوا بسیار آفتابی بود و از پنجره ها آفتاب به سالن می زد، دو - سه مادر گفتند حالا که آفتابی است و آب داریم بچه های کوچک را در همینجا بشوییم. گفتم: سرما می خورند چون فضا که سرد است، گفتند: تند می شویم و چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد. بنابراین بچه های کوچک مثل بچه دو ماهه فهیمه کربلایی که قارچ گرفته بود و بهنام و یک بچه دیگر را در یک سطلی! در مدت 5 - 7 دقیقه شستیم و بقیه بچه ها را داخل یک تشت با سرعت زیاد جلوی پنجره حمام کردند. به ما نیز گفته شده بود که شما نیز هر کدام بروید و دوش بگیرید و هر کس ماگزیموم بیست دقیقه وقت دارد.

ما هم این کار را کردیم و در وسط حمام کردنمان آب مرتب گرم و سرد می شد. تا این روز سیزده روز از ماندنمان در زندان دانشکده گذشته بود و مدتها بود که حمام نکرده بودیم.

وضع به همین منوال می گذشت. بدرفتاری با افراد قسمت پسرها (مردانه) و قسمت دخترها (قسمت زنها) به عنوان کوفی تحقیر و توهین و بی آبی و با تحمل بوی متعفن سالن استقرار و نبودن وسایل فردی خودمان و بچه، همه ما را عصبی کرده بود.

یک روز بچه های قمر که سه پسر بودند با بچه های دیگر با سنگ های کوچک در سالن شروع به بازی کردند. بعد وقتی که بازی آنها تمام شد و بیرون رفتند، بهنام بیدار شد و من هم بهش اجازه دادم کمی چهار دست و پا سیر و سیاحت کند. ولی ناگهان دیدم که در حال خفه شدن است وقتی که بالای سرش رسیدم دیدم چیزی را قورت داده و شروع کرد با صدای بلند گریه کردن، یکی از مادران

(همسر دکتر نوید که با دختر کوچکش آنجا بود) گفت: بچه ات چیزی را داخل دهانش کرده فکر می کنم سنگ باشد که بچه ها داشتند با آن بازی می کردند. بهنام گریه اش یک لحظه قطع نمیشد و صدایش لحظه به لحظه بیشتر میشد و به خودش می پیچید، بچه را بغل کردم بیرون رفتم و از مژده خواستم که ما را پیش دکتر ببرد. پس از چند ساعت که بچه حسایی دردش را کشیده بود ما را پیش دکتر بردند. وقتی که بهنام را روی تخت گذاشتم ساکت بود، دکتر گفت: چه بچه تپلی داری، و شروع کرد با او حرف زدن که بهنام لبخند می زد. دکتر گفت: مثل اینکه آن وقتی که خیلی گریه می کرد بخاطر وجود سنگ ناراحتی معده گرفته بود ولی حالا احتمالاً سنگ از معده اش خارج شده و او درد را احساس نمی کند بنابراین جای نگرانی نیست، سنگ از بدنش خارج خواهد شد.

بیست روز از اقامت ما در دانشکده گذشته بود که گفتند باید به جای دیگر منتقل شوید. بنابراین ما را به قسمت اسکان (همانجایی که زمانی خانه و خانواده در سازمان وجود داشت، متاهل ها هر از گاهی یک شب را در آنجا بسر می بردند و آن را به قسمت های مختلف تقسیم بندی شده بود مثل اسکان A,B,C...H) ما را به قسمت " اسکان E " منتقل کردند.

ورود به زندان " اسکان E " در قرارگاه اشرف

این قسمت از مجموعه 6 ساختمان که 3 به 3 روبروی هم قرار داشت و از وسط آنها خیابان اصلی رد می شد، تشکیل شده بود. اطراف آن خاکریزی شده بود و دو طرف این قسمت یک نفر مسلح قرار داشت. هر ساختمان دارای سه اتاق برای سه خانواده و یک اتاق برای بازی بچه ها و یک هال و دستشویی و آشپزخانه عمومی بود.

در یک ساختمان، من و قمر و فهیمه کربلایی که دو بچه کوچک (امین و امیر) را نگهداری می کرد و پسر بزرگش ابوزر که 12 سال داشت در پانسیون در

بغداد نگهداری می شد و این بچه از بس که به او گفته بودند مادرت بریده، بسیار عصبی و ناراحت شده بود که بعدها ابوذر را نیز از آنها گرفت. پدر این بچه ها در سازمان ماندگار شده بود و شوهر فهیمه او را طبق دستور رجوی ها طلاق داده بود و در صورتی که ابوذر در ایران متولد شده بود یعنی این زن و شوهر در ایران ازدواج کرده بودند. اتاق دیگر به یک خانم شمالی به همراه دو بچه اش سپرده شده بود که شوهر او نیز در سازمان ماندگار شده بود و او را طلاق داده بود. شوهر من و قمر در بلاتکلیفی بسر می بردند. که بعداً شوهر قمر نیز به او پیوست.

در "اسکان E" هر روز افراد مژده را می دیدند و از نتیجه رفتن خود جویا می شدند و همیشه جواب این بود که نمی دانم یا با توهین و تحقیر روبرو می شدند که اگر در این مورد جر و بحث می کردند آنها را در اتاقی می بردند چند نفری یا با فحش تهدیدش می کردند یا اینکه کتکش می زدند.

در ساختمانی که بودم قمر که یک ترک مشهدی و کاملاً بی سواد بود، سر دسته و فرمانده ما شده بود، همه باید سر سفره با هم می نشستیم و او غذا می کشید و با هم بلند می شدیم، به امر او به هر کسی که هر دستوری می داد می بایست! اجرا می کردیم همچون مادر شوهر به عروسش. فهیمه که از دست دو تا بچه اش خسته شده بود و دیگر حوصله هیچ جر و بحثی را نداشت، هر چه قمر می گفت، قبول می کرد. خانم شمالی نیز از بس نگران آمدن یا نیامدن شوهرش بود و اصولاً آدم توداری بود با قمر که یک زن پر حرف و شارلاتانی بود، در نمی افتاد. ولی من که از سازمان و از هیچکس دیگر حرف شنوی بره وار نداشتم و اصولاً به کسی حق هم نمی دادم که موقع غذا خوردن و زندگی روزمره را برایم تعیین کند چه برسد به یک زن بی سواد و امی که به من امر و نهی کند. بنابراین همان روز اول گفتم:

شما غذایتان را بخورید هر موقع که کارم تمام شد خودم به تنهایی می خورم. ولی قمر بدجوری به من پیله کرده بود و آن دو تایی دیگر را تحریک می کرد که

هیچگونه کمکی در مواقع ضروری به من نکنند. حتی خانم شمالی که آب گرم کرده بود و اضافی داشت به من گفت: آب گرم من زیاد است بیا بهنام را حمام کن ولی قمر مانع شده بود.

یک روز که از ساختمان بیرون می رفتم یکی شان از من پرسید کجا می روی؟ گفتم چند تا آب نبات چوبی دارم، بچه ام کوچک است نمی تواند استفاده کند می خواهم به بچه فریده خلیفه بدهم. من این حرف را بدون منظور گفته بودم چون آنجا بچه ای ندیده بودم ولی قمر بعد از آن مدتها با من دشمنی آشکار داشت بدون اینکه من بفهمم دلیلش چیست تا اینکه گفت: تو عمداً آب نبات چوبی را به بچه فریده دادی برای اینکه به بچه من نمی خواستی بدهی. گفتم: تو هر طور که می خواهی فکر کن ولی منظورم این نبود.

روابط و مناسبات افراد که برای مبارزه وارد سازمان شده بودند آنقدر بر اثر فشارها و برخوردهای غیر دمکراتیک و حتی با فحاشی و برخوردهای فیزیکی سازمان به افراد، خراب شده بود، وقتی که حتی از سازمان اعلام کناره گیری کردند نیز در اعمال و کردارشان بخوبی و بطرز آشکار نمایان بود.

بنابراین بخاطر رفتار و اذیت های قمر، از ستاره زن مجاهدی که بعد از مژده مسئولیت آنجا را داشت خواستم خانه ام را عوض کند. گفتم: ما هیچ جایی نداریم جز خانه روبرویی که زهره معماری (یا معیاری) با پسرش مسعود هست. گفتم: آیا آسیبی به لحاظ فیزیکی به من و بچه می رساند؟ گفت: نه، دیوانه که نیست. گفتم: اشکال ندارد به آنجا می روم.

وسائلم را جمع کردم و به آنجا انتقال دادم. زهره مرا نگاه می کرد. با روی خوش به او سلام کردم. لبخند زد و جواب سلام را داد با او به گرمی احوالپرسی و سپس صحبت کردم. نگاه می کرد. گفتم: مدتهاست کسی با من حرفی نمی زند. به من می گویند دیوانه. گفتم: ولی من می بینم هیچ فرقی با من نداری. بعد گفت: بتول، آیا بهتر نیست این دستشویی را من استفاده کنم و آن یکی را تو؟ به دستشویی همدیگر تردد نداشته باشیم؟ چون من از کهنه بچه بدم می آید. لازم به

ذکر است که دستشویی اش آنقدر کثیف بود که در دلم به این حرفش خنده ام گرفته بود. گفتم: چه اشکالی دارد؟ هر طور تو بخواهی. گفت: تو چقدر آرام هستی. مثل بقیه جیغ و داد نمی‌کنی و جواب تند نمی‌دهی. گفتم: من می‌دانم سر چه کسی داد بکشم. با پسرش مسعود که حدود پنج سال داشت کمی صحبت کردم. بچه انگار حرف زدن بلد نبود، یک رفتار ویژه ای مثل چسبیدن مداوم به مادرش را داشت.

مدتی آنجا ماندم، هر که مرا که می‌دید می‌گفت: با زهره چی کار می‌کنی؟ آیا رفتارش خوب است؟ می‌گفتم: رفتارش از افراد آن خانه (اشاره به قمر) بهتر است و اصلاً دیوانه هم نیست فقط کمی بی‌حوصله و خسته و عصبی است همین. زهره داستان غم‌انگیزی داشت. یک شب در اتاقم بهنام را از من گرفتم، بغل کرد و نازش داد و روی پاهایش او را خواباند، به او خیره شدم، احساس خوبی نسبت به او داشتم. گفت: آن پسر بچه ای که دیدی اسمش سعید است در ساختمان آنطرفی با پدرش زندگی می‌کند، یادت می‌آید؟ گفتم: آره. گفت: پسر من است! گفتم قبلاً شنیدم. چرا شما جدا هستید؟ اگر هم جدا هستید چرا دو تا بچه پیش هم نیستند؟ گفت: من و شوهرم با هم ناسازگاری داشتیم، سازمان می‌خواست طلاقمان بدهد، گفتم شما باعث و بانی این جدایی هستید، همانطور که در جامعه ازدواج کردم. وقتی که از اینجا بیرون رفتم در جامعه طلاق خواهم گرفت چون من نه ازدواج و نه طلاق شما را قبول ندارم. بنابراین شوهرم از سازمان درخواست پسر بزرگترم که حدود 7 سال دارد، کرد و من دیدم مسعود کوچک است قبول کردم که او را نگهدارم و سعید هم پیش پدرش برود. گفتم: ولی چرا به تو می‌گویند دیوانه؟ گفت: سازمان بچه‌هایم را از من جدا کرده بود. در اتاقی در یکی از ساختمانهای اسکان زندانی کرده و درب را از پشت قفل کرده بود. در آن حوالی کسی نبود، من جیغ می‌کشیدم بچه‌هایم را صدا می‌کردم بخصوص مسعود که کوچکتر بود دلم بحالش می‌سوخت. این پنجره کوچک را می‌بینی؟ فکر می‌کنی تو بتوانی از آن عبور کنی؟ گفتم: به هیچ وجه. گفت: این قیافه ام را

می بینی ، بیشتر از تو هست. گفتیم: آره. گفت: آنقدر ترسیده و وحشتزده بودم که نفهمیدم چگونه از این پنجره کوچک خودم را به بیرون ساختمان پرت کردم. و من مدتی به این پنجره نگاه کردم فکر می کنم فقط یک بچه 10، 12 ساله بتواند خودش را از آن عبور دهد نه زهره که قیافه تقریباً چاق و بزرگی داشت. گفتیم: تو توی ایران چکار می کردی؟ اصلاً کجایی هستی؟ گفت: من اهل مشهد هستم. معلم بودم! همسرم جلوتر آمد و مسعود 9 ماهه بود که من تصمیم گرفتم به شوهرم بپیوندم، با دو بچه کوچک، خودم را به پاکستان رساندم، قاچاقچی پولم را گرفت و مرا ول کرد. خودم را به یک خانواده ایرانی رساندم از آنها کمک خواستم او بمن پیشنهاد دادن پول کرد و گفت پاسپورتت را به من بفروش. من ترسیدم، فکر کردم اگر قبول کنم ممکن است نه پول بدهد و نه پاسپورت و یک بلایی هم سر من بیاورد. قبول نکردم ولی ازش خواهش کردم که پایگاه مجاهدین را پیدا کند. به هر حال خودم را به پایگاه مجاهدین رساندم و آخرم این شد که می بینی. با گفتن این حرف، گفتیم: در یکی از پایگاه های مجاهدین در پاکستان من خانمی را دیده بودم که شبیه تو بود و یک بچه کوچک پیشش بود چون چند دقیقه بیشتر ندیدم ولی فکر می کنم تو بودی. گفت: شاید، چون افراد زیادی در آن پایگاه تردد داشتند.

همچنین زهره گفت که : چون در مراحل مختلف در سازمان بر اثر برخوردهای شدید سازمان از طرفی و رفتار ناهنجار شوهرش از طرفی دیگر، ناراحت می شده و جیغ و داد راه می انداخته و شلوغ می کرده است به همین دلیل به او می گویند دیوانه.

وقتی که مسعود می خواست با سعید بازی کند، می رفت پیشش و می گفت: سعید به بابات! بگو که بیایی با هم بازی کنیم. وقتی که سعید چیزی از مسعود می خواست: مسعود آیا مامانت اجازه داشتن چنین چیزی را می دهد؟

سعید با مامان مسعود قهر بود و مسعود با بابای سعید! عجب مصیبتی و آشفته بازاری درست شده بود توسط ایدئولوژی ناب اسلامی و توحیدی مجاهدین خلق!

زهره و خانواده اش در قسمت های دیگر با ما بودند. آنطور که بعد ها شنیدم آنها توانستند ابتدا به ترکیه سپس به فنلاند بروند و کار زهره به بیمارستان کشیده است که هم اکنون نیز از او اطلاعی ندارم.

روزها به همین منوال در قسمت اسکان E می گذشت. همه ناراضی و غمگین، همه نگران آینده بودند. من نامه ای در دبس برای شوهرم نوشته بودم و در آن نامه گفته بودم که ما برای نجات مردم آمده بودیم و به کسانی مثل مسعود رجوی اعتماد کرده بودیم ولی رفتار اینها بی شباهت به رفتار افراد خمینی و پاسدارها نیست، ما راه را عوضی انتخاب کردیم. در این نامه همه جزئیات را نوشته بودم. یک روز دیدم همسرم در اسکان E با لباس فرم نظامی و اسلحه کلاشینکوف پیشم آمد. او در پایگاه جلالزاده (پایگاه سیاسی سازمان) در بغداد بود. در بغداد دولت صدام حسین اجازه نمی داد که مجاهدین لباس فرم نظامی به تن کنند، چون می گفت: مردم آنها را با ارتشیان اشتباهی می گیرند ولی برای دخترها اشکالی نداشت چون زنان عراقی لباس نظامی به تن نمی کردند!

بنابراین آمدن همسرم با لباس نظامی، مرا به تعجب واداشت و همچنین به آنها حتی کلت نمی دادند چه برسد به اسلحه کلاشینکوف.

وقتی که آمد گفت: نامه ات به دستم رسید، آیا تو واقعاً می خواهی بیرون بروی؟ گفتم: خدا را شکر که این موقعیت نصیب شد، همه اینها را می شناختم جز چهره مسعود رجوی برایم در ابهام بود و حالا چون فهمیدم که تمام این رفتار زشت و ناهنجار مستقیماً از طرف اوست بنابراین از این بساط بیرون می روم ولی بدان بدون بچه ام حتی یک قدم جایی نخواهم رفت، اگر می خواهی بیا و اگر نمی خواهی تنها بمان ، هر جا باشم بچه با من خواهد بود.

ساکش را نگاه کردم، نامه ام آنجا بود ولی رویش چسب قهوه ای رنگ زده شده بود، گفتم: آیا این چسب را تو زدی؟ گفت: نه، وقتی که به من دادند همینطوری بود. گفتم: می دانی من این چسب را نزده ام، دیدی؟ حتی به نامه خصوصی آدم هم دستبرد می زنند و هیچ حرمتی برای هیچکس قائل نیستند. ولی برایم چه فرقی

می کند که خوانده باشند یا نه. من که دیگر به آنها اعتقاد و اعتمادی ندارم. گفت: رحمان (عباس داوری) می گوید اگر بتول بیاید و تعهد بدهد ما حاضریم او را نگهداریم. گفتیم تعهد؟ و با حالت تمسخر خندیدیم. گفتیم آن وقت که چند درصدی آنها را قبول داشتیم هیچ چیزی را امضا نکردم ولی حالا که به این نقطه بی اعتمادی مطلق رسیدیم و قصد خروج را داریم تعهد بدهم؟ تعهد بدهم که چه بشود؟ که مرا برده خودشان بکنند و مثل اسیر به اینطرف و آنطرف بکشانند؟ نخیر، به رحمان بگو میروم تا دنیای جدیدتری برای خودم و بچه ام پیدا کنم هر چقدر که بهایش باشد آن را خواهم پرداخت.

گفت: تو چرا به حبیب (محسن رضایی) گفتی که: نفرات شما مثل مغول به من حمله کردند؟ گفتیم من فقط گفتیم به من حمله کردند، اگر میخواهی برو از همه سؤال کن. من از چند نفر سؤال کردم که آیا کلمه مغول از دهنم درآمده بود همه آنها گفتند نه.

به این جهت به شوهرم اینگونه رسانده بودند که من کلمه مغول را بکار بردم تا غیرتش را که او از نژاد مغول ها در مشهد است، برانگیزانند و بر علیه من موضع بگیرد تا بتوانند ما را از هم جدا کنند و تا هیچکدام نتوانیم از سازمان جداشویم.

گفتم: خوب، حالا چرا لباس فرم پوشیدی؟ گفت: به من گفتند با این لباس برایت امنیت بیشتری دارد!

گفتم: به تو اسلحه دادند آیا نمی ترسند که تودر اینجا در میان جدشدگان که آمدی و من اینجا هستم مثلاً کاری کنی؟ در حالی که لبخند می زد گفت: آخر با خشاب خالی که نمی شود کاری کرد!! این را همین جوری دادند که در راه فکر شود که من مسلحم.

البته شوهرم که از بغداد تا فرارگاه که به تنهایی نیامده بود که چنین فکر می کرد. من فکر می کنم چون میان جدشدگان و خصوصاً پیش من آمده بود می خواستند ابهت بوجود آورند و یک نوع اطمینان خاطر هم به شوهرم بدهند.

ساعتها نشستم با او صحبت کردم و گفتم بخاطر نگهداشتن بهتر بچه، بهتر است تو با من بیایی. اول راضی نمیشد که با من بیاید چون بنظر میرسید بسیار ترسیده و همچنین مردد بود که آیا بیرون رفتن از سازمان درست است یا نه. بالاخره راضی شد ولی گفت: با تو می آیم اول اینکه نباید به هیچ وجه بر علیه سازمان افشاگری کنی دوم اینکه باید بروم با آنها صحبت کنم و با وسائل فردی ام برگردم. به هر حال فردای آن روز رفت. لازم به ذکر است هیچگونه اعتقادی به سازمان نداشت فقط بیشتر براساس عادت و کمی هم ترس باعث تردید داشتش بود و گرنه به هیچ نشست تشکیلاتی مثل " صلیب " و غیره شرکت نکرده بود.

در اسکان E روی قابلمه غذای ما حرف " B " یعنی بریده و یا کلمه "کوفی" را می نوشتند. شستن قابلمه ها (که بسیار بزرگ بودند) با ما بود، یک روز که نوبت به ساختمان ما رسید زهره گفت: من بهنام را نگه میدارم تو برو قابلمه را بشور چون من به آنها گفتم که هیچ کارگری نمی دهم، وقتی که برای شستن آن رفته بود. دیدم عمداً در آن آب نریخته بودند و آن را با همان وضع در آفتاب گذاشته بودند و غذا در آن خشک شده بود با این وجود آب کافی در اختیارم نگذاشتند. بنابراین وقت زیادی از من گرفت که حوصله زهره از نگهداری بهنام سر رفته بود.

یک روز یک خانم که دو دختر کوچک داشت با مژده درگیری لفظی پیدا کرد، مژده زیاد چیزی نگفت. ولی بعداً او را صدا زدند، بردند توی یک اتاق هر چه فحش و توهین و سیلی بود به او زدند و تهدید کردند که اگر بروز دهد او را به خارج اعزام خواهند کرد. همسرش در خارج از عراق بسر می برد.

دفعه دیگر مهری دزیانی با مژده ابتدا درگیری لفظی پیدا کرد سپس کارشان جلوی جمع به زد و خورد کشید. مهری دزیانی یک سیلی محکم به گوش مژده زد. مهری دزیانی اهل مشهد بود که از زمانی که در پاکستان بودم با هم در یک پایگاه بودیم. مجرد بود، دختری بود لاغر و ریز، سرسپرده مطلق بود و عشق فراوان به سازمان داشت، آدمی تودار بود. یک روز گفت: همه طلاهایم را آوردم

می خواهم به سازمان بدهم و آنها را نشان داد. همه دارایی هایش قیمت یک دست لباس شیک مریم رجوی نمی شد، و چقدر احساس شادی می کرد از اینکه از این طریق به سازمان کمک می کند.

در منطقه کردستان عراق زمانی که ما آموزش عملی تیراندازی را می دیدیم (سیستماتیک و اصولی نبود بلکه فقط برای آشنایی و مانور بود) مهری قرار شد آر - پی - جی بزند، وقتی که آر - پی - جی را کشید، لگد دستگاه آر - پی - جی آنچنان شدید بود که مهری به طرف پشت که به دره راه داشت پرت شد و در حال غلط خوردن بود که چند تن از پسرها دویدند و او را گرفتند. بعد در هنگام نشان دادن سیمای مقاومت از تلویزیون مجاهدین، در سرود اولیه این برنامه تصویر مهری را از آن قسمتی که آر - پی - جی میزد را نشان می دادند.

حالا که بچه دار شده و دنبال گرفتن بچه اش بود با او رفتار بد و ناجور میکردند و حتی محسن رضایی به او با کلماتی مثل فاحشه و غیره پذیرایی کرده بود.

یک روز گفتند حسین ادیب و زن مجاهدی به نام سارا برای منظوری و صحبتی به اسکان E می آیند. همه ما جمع شدیم آنها آمدند. سارا زنی بود تقریباً قد بلند و با یک کلت به کمر. آنچنان ژستی می گرفت آدم بیاد گشتاپوی هیتلر می افتاد. گفت: دیگر شما اینجا نمیمانید. شما را به دبس می بریم. با گفتن این حرف صدای اعتراض همه بلند شد، هر کس می خواست مستقیماً صحبت کند دست سارا اتوماتیک وار روی کلت می رفت. بعضی افراد چیزهایی که می گفتند سارا و حسین ادیب با حالت تمسخر می خندیدند. بهروز سرشار گفت: ما مدتهاست برگه تقاضای بیرون رفتن را پر کرده ایم چرا ما را بیرون نمی فرستید؟ می خواهیم برویم دنبال زندگی مان. سارا گفت: شما مهمان! ما هستید. آیا به شما بد می گذرد؟ به شما غذا می دهیم. بهروز گفت: این چه مهمان نوازی است که روی قابلمه غذا می نویسید "کوفی"؟ در ضمن به غذای شما نیازی نداریم ما را بیرون بفرستید خودمان شکممان را سیر می کنیم.

سارا شروع کرد به پرخاش کردن و دست بردن به کلت و تهدید کردن. همه ساکت شدند. بهروز به همسرش گفت بیا برویم و به عنوان اعتراض محل را ترک کرد.

به یکباره صدای جیغ از یک ساختمانی بلند شد و چندین نفر که در آن خانه سکونت داشتند به طرف آن خانه دویدند مژده هم رفت. مژده برگشت و خبر آورد و گفت: هیچی، مهری دزیانی داشت خودش را دار می زد! بعد حسین ادیب شروع کرد به خندیدن، مهری که قبلاً در زندان دبس بود، وقتی که به قرارگاه آمده بود فکر می کرد دیگر او را پیش بچه اش می فرستند بعد وقتی که دید دوباره قرار است به دبس بفرستند ناامید شده بود و میخواست خودکشی کند، که بطور اتفاقی گذر یکی از خانم ها به آن اتاق افتاد و فریاد کشید و بقیه رفتند مانع این کار شدند.

خلاصه بعد از اینکه سارا و حسین ادیب و بقیه نظر خودشان مبنی بر اینکه باید به دبس برویم را تحمیل کردند و رفتند، فرهنگ (پدر حنیف و موسی) گفت: بهتر است یک نامه برای مریم رجوی بنویسم و امضا کنیم و توضیح بدهیم که دبس جایی مناسب برای بچه های کوچک نیست. گرچه ما می دانستیم و حدس می زدیم که این جماعت جنایتکار هر آن چیزی که وضعیت ما را به هم بریزد همان کار را خواهند کرد ولی با این وضع گفتیم که کاری که میبایست بکنیم، می کنیم، دیگر مسئولیت ها به عهده خودشان (سازمان) خواهد بود. بنابراین این نامه را نوشتند و امضا کردیم. پس از چند روز گفتند که خواهر مریم نامه شما را خوانده و گفته دستور همانست که داده شد.

یک مورد دیگری که در اسکان E وجود داشت و فضای زندگی آنجا را ناجور می کرد بهتر است که بنویسم و آن اینست که علفهای بسیار زیادی وجود داشت و آنجا را مرتب نمی کردند بنابراین موقع غروب که بیشتر ما بخاطر هوای خنک بعد از گرمای روزانه در محوطه کوچک قدم می زدیم، پشه بیش از حد وجود داشت و همه آن بخاطر وجود علف بود. همیشه هنگامیکه از ساختمان بیرون می

رفتم تا در خیابان به طول دویست متری (یا شاید کمی کمتر یا بیشتر) مثل بقیه قدم بزنم، تمام دست ها و پاها و صورت و گوش و گردن بهنام را پماد می زدم و مقداری نیز برای خودم استفاده می کردم، وضع خوبی نبود و احساس بدی برای این کار که هر روز تکرار میکردم، داشتم.

یک روز از یک زن و شوهری که با بچه هایشان گول حرف های قشنگ و وعده های سازمان را خورده بودند و به اینجا آمده بودند و همیشه افسوس می خوردند، در آنجا دیدم که مدتی زندگیشان در ترکیه بود. گفتم: قرار است مرا به ترکیه بفرستند، فکر می کنید آیا می توانم بدون شوهر با بچه دوام بیاورم؟ خانم گفت: آنجا ایرانی زیاد است کمکت خواهند کرد. شوهرش گفت:

تو چرا به این بیچاره دروغ می گویی و وعده های الکی میدهی؟ برگشت به من گفت خانم، حرف زنم را گوش نکن آنجا خدا هم بدادت نخواهد رسید، هیچ ایرانی آنجا نمی تواند به تو کمک کند، این واقعیت است، تا می توانی هر طور شده شوهرت را راضی کن که با تو بیاید، بعد زنش حرفش را تصدیق کرد و گفت: این راست می گوید تا می توانی شوهرت را راضی کن، ولی اگر نتوانستی زیاد وحشتزده نباش، خدا بزرگ است.

بهداشت در اسکان E و بطور کلی در زندانهای سازمان زیر صفر بود، بچه های کوچک وقتی مریض می شدند از دوا و دکتر خبری نبود، یکی از بچه های تقریباً دو ساله تب شدید داشت هر چه مادرش مراجعه کرد بچه را به بیمارستان نمی بردند تا اینکه کارش به داد و فریاد کشید تا بالاخره بچه را که خیلی بی حال بود به بیمارستان بردند. یکبار بهنام نیز تب داشت پس از چندین بار مراجعه، ما را پیش دکتر بردند. موقع واکسن بهنام رسیده بود چندین بار مراجعه کرده و درخواست رسیدگی کردم، پس از مدت های زیادی مرا به بهداری خودشان بردند و واکسن زدند.

وقتی که به بهداری (یا بیمارستان مجاهدین) رفته بودم بلوز و شلوار معمولی پوشیده بودم. در عراق و سازمان زنها بلوز و شلوار نمی پوشند یا باید فرم

نظامی پوشید یا بلوز و دامن یا مانتو و شلوار. بلوز و شلوار معمولی نشانه قبول نداشتن سازمان از طرف افراد و نشانه بریدگی است. در آنجا بود که آن دو زن جوان که قبلاً گفته بودم سزارینی بودند و در گودال سنگر آمده بودند را دیدم، ما با هم شوخی می کردیم ولی آنها حتی در حال شوخی کردن به ما نزدیک نمی شدند. در میان آنها، افسانه طاهریان همسر آقای محمد حسین سبحانی را دیدم که به حالت تحقیر و تعجب سرتاپایم را ورنده می کرد. افسانه طاهریان یک زن معمولی بود که وقتی در آموزشگاه و کودکستان سازمان در کرکوک بودم، او را می شناختم و یک فرد ساده در سازمان بود که بعد از اینکه آقای سبحانی از سازمان جدا شد، سازمان برای دهن کجی به او افسانه طاهریان را ارتقا صوری داد و او را عضو مرکزیت اعلام کرد.

وقتی که رفتن به زندان دبس حتمی شد، چند نفری گفتیم که به دبس نمی رویم و هر کداممان برای خود دلیلی داشتیم. زهره می گفت: که من و شوهرم را باید یکجا به خارج بفرستید، کسان دیگر هر کدام یک چیزی می گفتند و من به مژده گفتم: شوهرم گفته که می رود و صحبت می کند و می آید، تا او اینجا نیاید من از اینجا تکان نمی خورم. مژده گفت: تو بریدی خیال می کنی شوهرت هم بریده؟ گفتم: یا آره یا نه، به هر حال من باید او را ببینم، اگر نمی آید از او طلاق بگیرم و بعد از سازمان بیرون بروم.

همه رفتند و ما ماندیم. یک هفته ای آنجا بودیم که شوهرم با یک ساک و وسائش پیشم آمد. ستاره یکی از مسئولین زندان گفت: بتول حالا که تنها نیستی، تمام وسائلت را امشب جمع کن فردا سر ساعت شش صبح حرکت می کنیم. چندین بار این سفارش را تکرار کرد.

وقتی که به خانه آمدم از شوهرم سوال کردم چطور آمدی؟ آیا به تو چیزی نگفتند و کاری نداشتند؟ گفت: نه! گفتم: به همه افراد جدا شده این همه ادیت می کنند، به تو چه گفتند؟ گفت: گفتند تو هم بریدی و به دستگاه زنت رفتی. همین! بعد وسائلم را جمع کردم و آمدم. بعد به هنگام غروب به او گفتم ستاره گفته فردا ساعت شش

حرکت می کنیم. باید امشب همه چیزهایی که می شود بسته بندی کنیم. گفت: نباید به چیزی دست بزنی. فردا جمع می کنیم. گفتم: جواب ستاره را چه می دهی؟ گفت: تو از کی طرفدار آنها شدی؟ گفتم طرفدار یعنی چی؟ مثل اینکه حالیت نیست، ما اسیر دست آنها هستیم و ادامه دادم و گفتم: تو اگر خسته ای بنشین، بچه را می خوابانم و وسایل را جمع می کنم. بعد که از اتاق بیرون می رفتم، کلماتی زشت به گوشم خورد، اول شوکه شدم، بعد فکر کردم گوشم عوضی شنیده، بعد گفتم شاید با من نیست.

به هر حال وقتی که وسائلم را بسته بندی می کردم گفت: مگر با تو نیستم؟ تو حق نداری آنها را جمع کنی. گفتم: چرا؟ گفت: برای اینکه آنها حق ندارند به ما دستور بدهند. گفتم: تو حالت خوش نیست! همچنین به تو هم مربوط نیست که من چکار می کنم. و شروع کردم همه وسائلم را تا نیمی از شب گذشته بسته بندی کردن.

صبح که شد ستاره با عجله دم درب آمد و با صدای بلند گفت: سریع آماده باشید ماشین در راه است. سریعتر وسائلتان را دم خیابان بیاورید. گفتم: ستاره، همه وسایل ما جمع شده نیست. آنهایی که تمام شد به بیرون می آورم، بقیه را درست می کنیم، ستاره شروع کرد با اوقات تلخی سر و صدا کردن و سرم دادکشیدن. رفتم بیرون و گفتم: ببین همه اینها را من به تنهایی بستم بقیه چیزها بزرگ بودند نمیتوانستم. او گفت: مگر در خانه ات مرد نیست؟ گفتم: همه تقصیرات با او است که قبول نمی کرد کم کم کند. ستاره با عجله او را صدا کرد ولی صدایش را خیلی پایین آورد و گفت: چرا به حرف زنت گوش نکردی؟ شوهرم با حالت خنده مصنوعی و با تعظیم گفت: آخر خواهر ستاره! من فکر کردم بتول از خودش حرف درآورده و همچنین ممکن است ما ساعت 8 حرکت کنیم. ستاره گفت: این چه حرفی است که می زنی، ضمناً ساعت حرکت را ما تعیین می کنیم که قبلاً هم گفتم. یاالله! سریعتر همه را جمع کن ماشین فقط میتواند نیم ساعت منتظر شما باشد.

در داخل ماشین با حالت قهر از من فاصله گرفت و آنطرفتر نشست. بچه را در بغلش گرفت و محکم نگه داشت، بچه نمی توانست تکان بخورد. بهش گفتم: بچه را آزاد بگذار، به حالت بی اعتنایی بچه را در بغلش فشرد، یک مدتی راه رفتیم بچه شروع کرد به تکان خوردن و نق زدن. دستم را دراز کردم تا بچه را بگیرم، به من نداد. صدای بچه بلند شد. آرام گفتم: بچه را بده به من یا خوابش گرفته یا شیر می خواهد. یک چشم پشتی به من زد بچه را به آنطرف دستش کشید. برگشتم کمی با حالت عصبانیت گفتم: معلوم است تو چه ات می شود؟ بچه را بده به من. راننده که از آینه ما را نگاه می کرد گفت: بچه را مادر بهتر می تواند رسیدگی کند. با شنیدن این حرف بچه را به من داد. و ما نزدیکی های ظهر به مقصد رسیدیم و برای بار دوم وارد زندان دبس شدم.

ورود به زندان " دبس " برای بار دوم

داخل زندان دبس دم درب ورودی از محل حفاظت یک خیابان حدود شاید چهار متری وجود داشته است و اطراف آن درخت بود و از سه بخش درست شده بود. طرف چپ آن بند 100 بود که خانواده هایی که بصورت زوج با بچه و بدون بچه بودند نگهداری می کردند و چندین زن جوان بدون شوهر که به هر دلیلی یا بر اثر کشته شدن یا طلاق گرفتن بیوه شده بودند در این بخش 100 حضور داشتند. مسئول بخش (بند) 100 زنی بنام مژده بود که دو بچه بنام بابک و پریسا داشت و آنها را به آمریکا پیش خواهرش فرستاده بود. اسم مستعار شوهرش بهروز بود و هر دو از دانشجویان آمریکا بودند. مژده را از زمانی که در آموزشگاه کرکوک بودم، می شناختم. در آن موقع او مسئول صنفی بود و چون من کارهای صنفی و تدارکاتی برای مهد و کودکستان می کردم مسئول من هم می شد. بابک سه ساله و پریسا یکسال و نیمه بودند، هر موقع می دیدم که پریسا در پایگاه ول است او را بغل کرده و نگهداری می کردم. همین امر باعث شده بود

که مژده هر موقع مرا می دید بیاد دخترش می افتاد و می دانست که من یک احساس عاطفی نسبت به بچه هایش خصوصاً پریسا داشته ام..

البته مژده طبق طلاقهای دست جمعی بدستور مسعود رجوی از شوهرش طلاق گرفته بود.

و اما ، طرف راست این خیابان بند 200 و 300 بود که مجردهای زیادی که صد ها تن می شدند، نگهداری می کردند.

مجردها شامل مجاهدین جدانشده و افراد سربازان پیوسته از کمپ های اسرای ایرانی در عراق (رزمندگان پیوسته = RP) و سربازان اسیر شده در جنگ های مجاهدین و رژیم (رزمندگان داوطلب = RD) را شامل میشد که بطور مخفف به آنها می گفتند RP ها و RD ها. به هنگام صحبت کردن در مورد جدانشدگان (بریده ها !) گفتن RP و RD را بصورت تحقیر و سرزنش بکار می بردند یعنی اینکه اینها آدم های نادانی هستند که معنی مبارزه را نمی فهمند و بفکر زندگی و غیره می باشند، یاد می کردند. در میان مجردها آقای هادی شمس حائری نیز بوده است!.

بند 100 بصورت مستطیل بود که یک طرف آن دو طبقه ای بود که بالای آن را خودشان استفاده می کردند که درب ورودی در همین قسمت یعنی پایین قسمت دو طبقه ای آن وجود داشت. قسمت پایین کنار درب ورودی را به دکتر نوید و یک خانواده دیگر داده بودند بقیه اتاقها خالی بود. طرف راست آن عده ای از خانواده های دیگر بودند که ما در اتاق انتهایی آن مستقر بودیم. طرف روبرویی آن عده دیگری از خانواده ها و زنان طلاق گرفته دیگر بودند و طرف دیگر آن (طرف مقابل ما) دستشویی و غیره و همچنین چندین اتاق بدون مصرف بود.

و وسط آن چند درخت داشت که حیاط به حساب می آمد.

در آنجا اسم خانواده هایی که به ذهنم مانده عبارتند از : قاسم (محمد توفیق اسدی همراه با زن و یک بچه)، محمد رضا اسکندری همراه با همسر خود طاهره خرمی که بچه اش توسط سازمان به خارج انتقال داده شده بود. معصومه یگانه

همراه همسرش مجید فراهانی و پسرش البرز ، سونیا یگانه (خواهر معصومه)
همراه با همسر و دختر دوساله اش که همیشه با شوهرش دعوا می گرفتند، عفت
گوهری با شوهرش ، فریده خلیفه با دخترش ، بهاره با شوهرش اصغر و دو بچه
اش، یوسف که مسئولش یک سیلی به صورتش زده بود و او شنوایی گوش
راستش را بر اثر این سیلی از دست داده بود، با زنش و دختر چهار ساله اش.
یوسف از آدمهای ساده بود و دارای افکار عقب افتاده ای بود که پنجره اتاقش را
می پوشاند و در این گرمای 45 تا 55 درجه سانتیگراد یک پرده ضخیم روی
درب ورودی اتاقش کشیده بود و اتاق همیشه مثل جهنم تاریک بود. زن و بچه
اش را در این اتاق مثل زندانی نگه می داشت که باعث تمسخر افراد می شد.
عذرا آشفته که اهل لنگرود بود همراه با شوهرش و پسر 9 ساله اش ، در میان
زنان طلاق گرفته ، مریم محمد زاده، کوکب طالبی ، میترا شایسته ، زهرا
طریقت نژاد و چند نفر دیگر بودند.

در میان زنان طلاق گرفته ، شعله خانم جوانی (زیر 25 سال) بود که اهل
لاهیجان بود، اولین شوهرش در یکی از این عملیات ها کشته شده بود که شعله از
او بخوبی یاد می کرد و می گفت بسیار مهربان و مؤدب بوده است.
دومین شوهرش که یکی از این سربازان پیوسته به سازمان بوده که شعله می
گفت: هیچگونه آداب و رسوم زن و شوهری را بلد نبوده است و چون خودش می
خواست از سازمان جدا شود به میل خودش از او طلاق گرفت. و در دبس تنها
زندگی می کرد و در میان مجردها یکی را دوست داشت. نیلوفر همراه با
شوهرش حمید کنار اتاق ما مستقر بودند.

نیلوفر 19 سال داشت. وقتی که در آموزشگاه کرکوک بودم او که در آن موقع
نوجوان بود در آنجا هم درس می خواند و هم در پایگاه بصورت نیمه حرفه ای
از او کار می کشیدند. نیلوفر دو خواهر کوچکتر از خود داشت و پدر و مادرش
نیز در سازمان بودند. وقتی که نیلوفر در دبس بود بارها از مزده تقاضای دیدار
با پدر و مادرش را کرده بود و گاهی اوقات بسیار منت می کرد! تا روزی که

آنجا بود این دیدار را فراهم نکردند یعنی نگذاشتند برای بار آخر والدینش و مخصوصاً با مادرش خداحافظی کند. نمی دانم بعد ها بعد از خروج از سازمان آیا او توانسته مادرش را ببیند یا نه، اطلاعی ندارم. همچنین نیلوفر اصرار داشت و می گفت وقتی که به اروپا برسد هر دو خواهرش را از سازمان خواهد گرفت، فکر می کنم همین کار را هم کرده باشد.

و اما، اتفاقی که ما وارد شدیم درست همکف زمین نبود بلکه دو تا پله داشت. در اتاق یک موکت و یک کمد بود و دیگر هیچ. وسائلمان را کنار دیوار چیدیم. بهنام در این موقع وارد 9 ماهگی شده بود. تحرکش زیاد بود و حتماً یکی می بایست بطور مستمر از او نگهداری کند، تخت بچه هم که نداشتم تا او را در آن بگذارم. شب اول که خوابیدیم، بچه که پیشم خواب بود دیدم زیاد تکان می خورد، برق را روشن کردم، دیدم تمام بدن و صورتش، روی موهایش، خلاصه در تمام محل خواب بچه و ما، پر از حشره شده است که به فارسی می گویند " خرخاکی ". فریاد کوتاهی کردم، شوهرم بیدار شد، وحشتزده بچه را به او نشان دادم، شروع کردیم به درآوردن لباس بچه و تمام این حشره را از او دور کردیم و روی ما هم کمی نشسته بود و از خودمان هم دور کردیم. یک جای جداگانه ای برای بچه درست کردیم و اطراف آن را با پتو های دیگر بالا آوردیم و بچه را در آن قرار دادیم و اطراف محل خواب خودمان را نیز به همین گونه حصار کشیدیم. صبح که شد شوهرم گفت این جانورها از کجا می آیند؟ باید پیدایش کنیم. وقتی که موکت ها را بالا زدیم دور تا دور اتاق کنار دیوار شکاف های بزرگی دیده می شد و او گفت: از همینجاست که این جانور ها می آیند. رفت به سیما (زن کاک حسام) که رتبه تشکیلاتی پایینتری از مژده داشت، جریان را گفت و درخواست کردیم یا اتاقمان را عوض کنید یا گچ و سیمان بدهید و ما آنجا را درست کنیم. خلاصه بعد از چند بار رفت و آمد یک سطل گچ به ما دادند و شوهرم نیز تمام درزها و سوراخ ها را مسدود کرد و همچنین کنار درب ورودی را نیز کاملاً

درست کرد و به طرف پله رفت و آنجا را نیز که چند شکاف بزرگ داشت گرفت. بهر حال به قضیه حشرات اینگونه پایان دادیم.

یک روز که در حیاط روبروی پله ورودی به اتاقم در حرکت بودم، یک جانور کوچک دیدم به او خیره شدم، حمید همسر نیلوفر دم درب اتاق نشسته بود و مرا نگاه می کرد، بیشتر نگاهش کردم، حمید گفت: خواهر بتول! چرا ایستادی؟ به چه نگاه می کنی؟ گفتم: این جانور قیافه عقرب را دارد. با صدای بلند و ترسان گفتم: برو عقب نزدیکش نشو. و خودش دوان دوان پیشم آمد و گفتم: شانس آوردی، این بچه عقرب است، بعد چند نفر دیگر آمدند و دورش را گرفتند. حمید با یک چوب کوچک، عقرب را که به هر طرف می رفت، جلویش را سد می کرد. چندین بار جلوی عقرب را گرفت تا اینکه عقرب طبق طبیعت و عادتش به خودش نیش زد و مُرد.

یک روز گفتند که مقداری تختخواب (آهنی) در آن سالن بود بروید و بردارید، شوهرم رفت ولی چیزی که دید آن بود که عمداً تمام قطعات تخت را قاطی کرده بودند و پیدا کردن و جور کردن قطعات یک تخت بسیار مشکل و کار زن نمی توانست باشد چون قدرت بدنی زیادی لازم داشت. بهر ترتیب که بود با پیدا کردن قطعات یک تخت خواب درست شد تا اگر باز هم جانوری روی زمین باشد از آنها در امان بمانیم.

اتاق بسیار گرم بود و دمای هوا به 45 درجه سانتیگراد می رسید، همه ما درخواست کولر کردیم، کولرهای آبی کهنه که داشتند گفتند بیا بیا بردارید و نصب کنید. اکثر خانواده ها نتوانستند کولرشان را راه بیندازند. شوهرم پس از چند روز تلاش کردن بالاخره آن را راه انداخت و مال چند نفر دیگر را نیز همین کار را کرد.

یک اتفاقی که کنار اتاقمان و ته طرف دیگر زندان قرار داشت را اتاق عمومی قرار داده بودند و در آن یک یخچال گذاشتند تا ما وسایل مربوط به مواد غذایی بچه ها را در آن بگذاریم. ولی با وجود این همه خانواده ها و بچه یک یخچال

کفاف آن را نمی داد و همیشه در آنجا ریخت و پاش بود. روزانه هر کس می بایست به جای تعیین شده برود و یخ بردارد، من بچه را نگه می داشتم و کار خانه و بچه را انجام می دادم، شوهرم برای آوردن یخ می رفت. خانم هایی که بچه داشتند و شوهرانشان با آنها نبودند در مضیقه بودند چون با وجود گرما بردن بچه ها در آفتاب برای حل و فصل مسائل روزمره کار دشواری بوده است.

مقداری مواد سوپ بچه می دادند و همچنین شیرخشک نیز داده می شد. برای بچه ها حق نداشتیم که درخواست تنقلات مثل شکلات و غیره بکنیم. روزانه به هر کدام مان یک عدد میوه می دادند و همین یک عدد نیز گاهی قطع میشد. و همچنین یک قاشق روغن، یک قاشق نمک یک قاشق رب گوجه و چیزهایی از این قبیل می دادند. این قاشق، قاشق دادن ها اعصاب همه را به هم ریخته بود.

سونیا یگانه برای بچه رنجور خودش تقاضای کمپوت می کرد ولی آنها به او نمی دادند. من چند بار تقاضای بیسکویت معمولی را از مژده برای بهنام کردم، مژده گفت: دادن این جور چیزها به بچه های شما ممنوع است!

میوه هایی که دریافت می کردیم، ما نمی خوردیم، بلکه برای بهنام می گذاشتیم. من سیب را پوست کنده و خرد می کردم، آیش را گرفته به بهنام می دادم و خودم کمی از پوست آن را می خوردم با بقیه میوه ها نیز همین کار را می کردم. دختر چهار ساله یوسف پاک کنی که بوی شکلات می داد دوست داشت بمکد و به جای شکلات می مکید.

هر موقع مریض می شدیم پیش دکتر نوید می رفتیم و جالب اینکه دارو نبود. زن و یک دختر کوچک دکتر نوید در " زندان دیس " همراه او بودند، دو دختر خردسالش را سازمان به خارج منتقل کرده بود. دکتر نوید همیشه به زن های مجاهد فحش های رکیک می داد.

از ساعت 6 تا 8 بعدازظهر موقع " هواخوری " بود. این کلمه را خودشان استفاده می کردند. به هنگام هواخوری می توانستیم به مدت دو ساعت در مسیر دو نگرهانی قدم بزنیم. به ما گفته بودند که از نگرهانی دوم (محل ورود به داخل

زندادان (نباید جلوتر برویم. یک روز شوهرم گفت: می خواهم آنطرفتر بروم ببینم چه خبر است، ما به طرف جلو حرکت کردیم بعد از اینکه حدود 50 تا 100 متر راه رفتیم، به یک دیوار بی معنی و یک درب چوبی در قسمت راست آن دیدیم که توسط یک پسر بنام امیر، پسر 15 ساله فاطمه (معصومه) عبداللهی حفاظت می شد. بعداً شنیدیم که این بچه خودزنی کرده و به طرف پای خودش شلیک کرده است. خواهر امیر ، زهرا حدود 12 ساله با برادر کوچکش مسعود حدود 10 ساله توسط سازمان به خارج منتقل شده بود. فاطمه عبداللهی نیز در دبس با سازمان مشغول چاپلوسی و کاسه لیبسی بود و پدرش رضا اهل مشهد از ناراضیان بوده است.

زن هایی که با سازمان بودند و با مژده در زندان دبس همکاری می کردند همه آنها نگران بچه هایشان بودند. از جمله طاهره که دو دخترش را به انگلستان پیش برادرش فرستاده بود. یک بار به من گفت: خدا کند که واقعاً بچه هام پیش برادرم باشند و با نگرانی و غصه به نقطه ای خیره شده بود، یا یک خانم دیگر که نامش مریم بود و یک پسر دو سال و نیمه داشت که مریضی آسم داشت. یک بار به هنگام هواخوری ، او را که از زمان بودن در کودکستان بغداد می شناختم و مربی کودکستان بود، بعد از احوالپرسی ! سراغ بچه اش را گرفتم و بسیار بغض آلود شد و شدیداً بخاطر کوچک بودنش و سپس بخاطر مریضی اش افسرده بود و می گفت که : نمی دانم بچه ام دست چه کسی و در چه شرایطی بسر می برد.

خود مژده هم وقتی به بچه هایش فکر می کرد آه سردی از ته دل می کشید. یک روز که از صابون هایی که داده بودند و لباسها را لکه دار می کرد، ناراحت شدم و با کمی عصبانیت پیش مژده رفتم و گفتم مژده دیگر از این صابون ها به ما ندهید، بگذار با آن لباس پریسا را بشور. مژده با گفتن این حرفم، برگشت به من نگاه کرد و چیزی نگفت و من که فهمیدم با شنیدن اسم دخترش به فکر فرو رفته آرام شدم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم ولی مژده همچنان به نقطه ای خیره شده بود، با حالت خنده گفت: بتول تو یادت می آید پریسا چقدر چاق بود؟

گفتم: آره . گفت: وقتی که بزرگ شد دیده بودی؟ گفتم: حدود 8 سالش بود دیدمش.
گفت: دیدی چقدر قوی شده بود؟ آلان قد کشیده و قوی تر شده است . گفتم:
کجاست؟ گفت: آمریکا پیش خواهرم. گفتم: بابک کجاست؟ گفت: با هم هستند. بعد
زیر لب گفت: امیدوار اینطور باشد.

در یک اتاق نزدیک دستشویی ها، یک تلویزیون کوچک گذاشته شده بود آن هم
در قسمت خیلی بالا نزدیک سقف نصب کرده بودند، می گفتند باید چیزهایی مثل
ورزش و اخبار و این جور چیزها را ببینید و اجازه نگاه کردن فیلم ها را نداشتند
ولی همین یک تلویزیون هم اول اینکه همیشه خراب میشد، ثانیاً زیاد در بالا بود
و نگاه کردن بسیار کار دشواری بود، ثالثاً ، بر اثر جمعیت صدا مفهوم نبود
بنابراین خود بخود جمعیت دیگر به طرفش نرفتند و نگاه کردن به تلویزیون
منتفی شد و بعد از آن گفتند که تلویزیون خراب است.

در ابتدا روزهای زیادی بود که حمام نکرده بودیم، بعد نوبتی گذاشتند که می
بایست هر کس در یک ساعت و روز مشخصی حمام کند. وقتی که برای حمام
کردن می رفتیم آب گرم میشد و به یکباره سرد میشد. من هر موقع که گرم میشد
می رفتم زیر دوش ، بعد یکباره خودم را می کشیدم عقب. یک روز وقتی که
کارم تمام شد، با اوقات تلخی به مزده گفتم: هیچ معلوم است حرف حساب شما
چیست؟ یا آب گرم بگذارید یا آب سرد. چگونه خودمان و بچه را با این وضعیت
حمام کنیم؟ مزده خودش را به نفهمی زد و گفت: باید ببینیم که چه اشکالی پیدا
شده سعی می کنم بگویم که درستش کنند.

در یک اتاقی که قبلاً برای شستن ظرف و میوه بود، به ما گفته بودند که کهنه
بچه ها را توی وان شستن میوه بشوییم. هر چه گفتیم اینجا مناسب شستن کهنه
کثیف نیست ولی ما را مجبور کردند و به هر ترتیبی شده این کار را بکنیم که
حال همه از این کار به هم می خورد.

شوهرم در این شرایط حالت خوبی نداشت ، با بچه 9 ماهه بدرفتاری می کرد
فقط جلوی مردم برای خودنمایی بچه را بغل می کرد و تر و خشکش می کرد.

تو ریز ریز کارهایم دخالت مستقیم می کرد. با بعضی ها که دوست شده بود می خواست مرتب مهمانداری و مهمان رفتن بازی را در آن شرایط در بیاورد. یک بار که بهنام اسهال گرفته بود، پیش دکتر نوید رفتم. دکتر گفت: تو فعلاً همین دارو که موجود است به او بده و سوپ درست نکن ولی اگر هم می خواهی به او سوپ بدهی چیزهای تحریک کننده مثل گوجه و سبزی در آن نریز. ممکن است اسهال بچه میکروبی باشد ولی اگر اسهال او میکروبی نیست فقط بخاطر بدخوراکی است ممکن است بعد از چند روز احتیاط کردن خوب شود.

به خانه آمدم جریان صحبت های دکتر نوید را به شوهرم گفتم: از او خواستم که مواظب باشد. او گفت: دکتر نوید غلط کرده ، اصلاً کی گفته او دکتر است. گفتم هر چه است از من و تو بیشتر می داند و می تواند نسخه بنویسد. گفت: من سوپ امروز بچه را درست می کنم نه به تو مربوط است نه به دکتر نوید. گفتم: تو چرا اینقدر بدرفتاری می کنی؟ من فکر می کردم اگر تو بیایی برای من و بچه بهتر می شود، حالا تو داری مخ ما را می خوری و زندگی ما را متلاشی می کنی. تو سوپ بچه را درست نمی کنی یا اگر هم می خواهی درست کنی حق نداری گوجه یا سبزی توی آن بریزی. در حالی که قابلمه و مواد سوپ بچه را در دستش گرفته بود گفت: کدام سوپ را می گویی؟ این را؟ بعد تمام مواد سوپ را در سطح اتاق پخش کرد. من کمی نگاهش کردم و چیزی نگفتم. بچه را بغل کردم و از اتاق بیرون رفتم و حالت بغض آلود داشتم، پیش شعله رفتم و عذرا آشفته هم پیشش بود. گفتند: چرا اینقدر ناراحتی؟ جریان را تعریف کردم. عذارا گفت: عجب مردمانی پیدا می شود. این آدم که جلوی مردم اینقدر ننه من غریبم را در می آورد و چهره خودش را خوب نشان می دهد. گفتم: همش ظاهرش است. گفت: بتول، تو در اینجا توی چنگ مجاهدین هستی، خیلی ها از خدایشان بود که بخاطر نگهداری بچه هایشان ، شوهرانشان با آنها بیایند و تو با همه بدی ای که این آدم دارد باز هم نسبت به آنها شانس داری . وقتی رفتی خانه، در مورد این مسائل چیزی نگو، انگار نه انگار اتفاقی افتاده ، تا شاید ببیند تو کوتاه آمدی، او

هم کوتاه بیاید. تو مجبوری او را بخاطر بهنام تحمل کنی. ما نمی دانیم به ترکیه می رویم یا جای دیگر. اگر به ترکیه برویم در آن کشور غریب ، تو با بچه بدون شوهر بدبخت خواهی شد. برو با او آشتی کن. شعله گفت: اگر من این آدم را داشتم با یک سیلی حسابش را می رسیدم. عذرا گفت: این را می گویی بخاطر اینکه بچه نداری تا مشکلات یک مادر را بفهمی. این حرف را به بتول نزن، آخر او یک بچه شیرخواره دارد. بتول ، به حرف شعله گوش نده او جوان است و آزاد.

روزها در دبس سپری می شد. روز بخاطر گرما در اتاقهایمان بودیم، شبها در حیاط در حال صحبت که اینکه چه باید کرد؟

هر روز یک بامبول بازی در آورده می شد. یک بار دیدیم هر چه لباس در حیاط پهن می کنیم، بعضی از آنها ناپدید می شوند، به همدیگر شک کردند ولی تصمیم گرفته شد هر کسی که لباس پهن می کند خودش تا خشک شدن مواظبش باشد! و بعضی ها گفتند ممکن است کار خود افراد سازمان باشد، بعد از مدتی که چند لباس گم شد، بعد از این تصمیم، این قائله خوابید.

بعد از مدتی می دیدیم که غذایی که در فایل مربوط به افراد گذاشته میشود بعضی ها برداشته شده یا اینکه مثلاً تخم مرغ کسی برداشته شده و توی فایل یکی دیگر است. یک بار در مورد خودم اتفاق افتاد. وقتی که برای برداشتن وسایل خوراکی رفتم . دیدم نصف آن آنجا نیست با ناراحتی به طرف اتاقم آمدم و جریان را برای شوهرم گفتم که چند نفر شنیدند. حمید شوهر نیلوفر گفت: بنظر من حالا برو وسایلت را بردار، گفتم: خیلی کم است. گفت: فکر می کنم الان مواد گم شده سر جایش قرار گرفته باشد. من کمی نگاهش کردم دیدم لبخند می زند. گفتم: منظورت چیست؟ گفت: خوب معلوم است، خودشان این کار را می کنند. حرف حمید را گوش کردم وقتی به آنجا رفتم دیدم تمام مواد گم شده در فایل است. حمید گفت. دیدی راست می گفتم.

ولی شوهر خودم! حرفی که زد جالب است. گفت: تو متوجه نشده بودی و چشمت عوضی دیده بود و بیخود به مردم تهمت می زنی. گفتم: برای اینکه من دیگر به مردم بیخود تهمت نزنم، از من بعد من بچه را نگه میدارم تو برای آوردن مواد برو.

بهنام همیشه عادت داشت با صدای بلند کلمات نامفهومی که دوست داشت تکرار کند، کلمه ای که همیشه تکرار می کرد تَغَم تَغَم بود، او را وقتی که روی تخت می گذاشتم میله قسمت پای تخت را می گرفت، بلند میشد با یک دست تخت را می گرفت، و با دست دیگر درست مثل هیتلر با عصبانیت بالا و پایین می کرد و با تحکم و صدای بلند همین کلمه را تکرار می کرد، صحنه بسیار خنده داری بوجود می آمد و بسیار خوشم می آمد، گاهی اوقات پیشش می رفتم و می گفتم یواش تر، چقدر جیغ می کشی؟ گلویت پاره میشه، آنقدر این کلمه را با جیغ کشیدن می گفت صورتش سرخ میشد. به لحاظ روانشناسی نمی دانم دلیلش چه بود ولی هر چه بود وقتی که دستش را مثل هیتلر می کرد صحنه بسیار خنده داری بوجود می آمد.

یک روز وقتی شوهرم جارو برقی گرفته بود و در حال جارو کردن اتاق بود، بهنام تا صدای جارو را شنید دوباره همین صحنه را تکرار کرد من هر چه خواستم او را آرام کنم، او همینطور به حالت سخنرانی این کلمه را تکرار می کرد، پدرش گفت: چکارش داری بگذار هر غلطی خواست بکند، من هم راحتش گذاشتم و به طرف کاری رفتم. در یک چشم به هم زدن بچه از همان بالای میله تخت با سر به زمین افتاد، من به طرفش دویدم و او را بغل کردم، صورتش یکپارچه کبود و پیشانی اش زخمی شده بود، من تکانش دادم نفسش بریده بود، هر چه با بچه ور می رفتم پدرش یک کمی نگاهم کرد نه جارو برقی را خاموش کرد نه حتی کوچکترین کاری برای به حال آوردن بچه کرد و به جارو کردن ادامه داد. خودم آنقدر تکانش دادم تا نفسش برگشت و یک جیغ کشید و شروع به گریه کرد و از آن روز به بعد هیچوقت تا سن چهار یا پنج سالگی صدای بلند مثل آواز

از خودش در نیاورد. پدرش گفت: خوب شد که زمین خورد! از سخنرانی کردنش راحت شدم.

یک روز مراقبین زندان به ما گفتند که امروز هواخوری ندارید. دلیلش را پرسیدیم، چیزی نگفتند. بعدا فهمیدم که آنروز قرار بود افراد شورایی ها (شورای ملی مقاومت) بیایند، حالا ویزیت آنها برای چه بود نمی دانم. ولی از اینکه ما را نگذاشتند بیرون از زندان برویم گفته شد که نمی خواستند شورایی ها این همه خانواده و بچه را در آنجا در حصار یک قلعه ببینند.

در یکی از همین روزها بود که چند نفر را به فرانسه فرستادند، رضا تویسرکانی یکی از آنها بود. بعد از اینکه این افراد از دبس خارج شدند همراه با مجید بازگونه و علی گیوکی برای اولین بار مسئله دبس و دیگر زندان های مجاهدین خلق را افشا کردند و در این ماجرا سازمان حسابی سوختنش نمایان شد و از روی عصبانیت گفتند: دیگر هیچکس را به خارج اعزام نخواهند کرد. یک اعلامیه بر ضد این نفرات آوردند در قسمت مجردها چسباندند. یکی از مجردها با خودکار روی اسم رجوی خط کشیده بود. آنها از همه خواسته بودند که نفر مربوطه را لو دهند. هیچکس طرف را لو نداد بنابراین همه را به مدت سه روز تنبیه کردند و نگذاشتند از بندشان خارج شوند و به محل هواخوری بروند و در قسمت خودشان محبوس شدند.

یک روز همه ما را در سالی در بند 100 جمع کردند. مژده گفت: که بعد از این آشپزی همین جا صورت می گیرد. ما نمی توانیم برای شما انرژی مصرف کنیم، شما خودتان کارگری می دهید. همه ناراضی بودند و قبول نداشتند گفتند ما می خواهیم از این سیستم بیرون برویم شما می گوئید که بیایید کارگری بدهید. عفت گوهری گفت: که این مشکل شماست نه مشکل ما، ما را از اینجا بیرون بفرستید مشکل آشپزی شما نیز حل خواهد شد. مژده از این حرف عفت گوهری عصبانی شد ولی چیزی نگفت. برای مسئول آشپزخانه حسن حاتمی را قرار دادند. یک روز که حسن حاتمی درخواست آب برای آشپزخانه را کرده بود فردی بنام محمد

روزبان، فالانژ سازمان با حسن حاتمی درگیر شد او را به سختی کتک زد و ضربه های سختی به قسمت های حساس بدنش زده شد بطوری که حسن حاتمی نمی توانست راه برود. همه ما وقتی که چه خانواده ها و چه مجردها فهمیدیم، یک شب تا صبح جلوی درب ورودی اعتصاب نشسته کردیم، مادرها تا نیمه شب ماندند سپس پیش بچه هایشان رفتند. حسین ادیب گفت که این عمل محمد روزبان خود سرانه بود و ما بی اطلاع بودیم که البته دروغ می گفت چون هر چه درخواست کردند که محمد روزبان جوابگو باشد، عکس العملی برای این کار نشان ندانند.

یک روز گفتند در سالن جمع شوید برادر حبیب (محسن رضایی - رئیس کل زندانهای رجوی) می آید، می خواهد با شما صحبت کند. محسن رضایی با عده زیادی از محافظین خود آمد. افراد خودشان را در وسط ما جا دادند، حبیب اعلام کرد که نمی تواند ما را به ترکیه یا کشورهای خارج اعزام کند بلکه می خواهد به کمپ التاش در شهر رمادی (در عراق) بفرستد، همه اعتراض کردند. فردی بنام مراد هر چه خواست بطور بسیار معمولی صحبت کند ولی افراد محسن رضایی جلوی او را گرفتند و او مجبور شد با صدای بلند صحبت کند که سه چهار نفری شروع به کتک زدنش کردند و حسابی کتکش زدند. محسن رضایی همچنان نگاه می کرد و گاهگاهی می خندید. طاهره خرمی که در کنار من ایستاده بود و جلوی من نیز محمد روزبان (فالانژ) بود. مریم ترابی یکی از سر سپرده های رجوی که یک پایش نیز می لنگید جلوتر از من بود. مریم ترابی عمدا به طاهره تنه زد، طاهره هم یک سیلی خواباند زیر گوشش. محمد روزبان به او می خواست حمله کند. گفتم: من دیدم که او به طاهره تنه زده، محمد روزبان به طرف من خیز برداشت و گفت: به تو مربوط نیست ساکت باش.

بعد از این نشست! ابتدا عفت گوهری ، سپس طاهره خرمی را صدا زدند و بردند. وقتی که هر دو برگشتند صورتشان قرمز بود، گفتند 5 - 6 نفری رو سر ما ریختند و ما را با مشت و لگد و سیلی زدند. عفت گوهری را بخاطر اینکه در

مورد آشپزخانه اعتراض کرده بود، طاهره خرمی را بخاطر برخورد با مریم ترابی.

روزها به همین منوال می گذشت. رفتار ناهنجار شوهرم با بچه که در آن زمان ده ماهه شده بود از یک طرف و با من از طرف دیگر، طاقتم را از بین برده بود. هر چه من صبوری میکردم او بیشتر جری تر می شد. یک بار از شدت ناراحتی نامه ای برای حسین ادیب (رئیس زندان دبس) نوشتم و از او درخواست طلاق کردم. دیگر خسته شده بودم. سر هر موضوعی با من دعوا می گرفت و نسبت به بچه بی اعتنایی می کرد. گاهگاهی بچه را پرت می کرد آنطرفتر. فقط جلوی مردم بچه را بغل می کرد و رسیدگی مختصری می کرد. جریان طلاق را برای شعله و عذرا آشفته در میان گذاشتم و شعله گفت: خوب کردی. این پدر سگ تو را اسیر خودش می داند. عذرا گفت: ساکت باش شعله، بتول برو درخواستت را پس بگیر. تو بدون او نمی توانی از نگهداری بچه بر بیایی. اگر طلاق بگیری باید دوباره برگردی توی سازمان و منت آنها را بکشی. تازه معلوم نیست که آنها حرفت را گوش کنند یا نه.

تا زمانی که در سازمان یا در عراق هستی حرفی از طلاق نزن. تو آخر کجا می توانی کار کنی تا خرج بچه را بدهی تازه اگر کار کنی چه کسی بچه ات را نگه می دارد؟

چاره ای نبود، حرف عذرا را گوش کردم و مسئله طلاق را پیگیری نکردم. یک روز نشست دیگری به سرپرستی محسن رضایی برپا شد. محسن رضایی این دفعه آرامتر صحبت می کرد و می گفت: اگر می خواهید برای همیشه تا سرنگونی رژیم اینجا بمانید و اگر نمی خواهید وارد تشکیلات شوید همینجا مهمان! ما باشید. هر کسی چیزی گفت. یکی گفت: افراد شما همیشه آماده فحاشی و کتک کاری است، آیا این مهمان نوازی است؟

محسن رضایی گفت: اگر موضوع کتک خوردن حسن حاتمی را می گویند آن سیستماتیک نبود بلکه یک تک مورد بوده است و محمد روزبان خودسرانه این

کار را کرد. در این وقت زهرا طریقت نژاد گفت: نخیر، همه کارهای شما سیستماتیک است. بعد جریان کتک خوردن خودش را به هنگامیکه خواب بوده، او را بیدار می کنند و چند نفری او را زیر مشت و لگد می گیرند، تعریف کرد. یکی از این دخترانی که کتک می زدند، دختر مادر فرشته (خواهر انسیه ابوفاضلی) می باشد. این دختر در سازمان رشد کرده و یکی از بچه های پانسیون آموزشگاه بوده است که در سنین احتمالاً 14 - 16 سالگی شوهر کرده بود. بعد از طلاق های اجباری جزء شکنجه گران سازمان در آمده بود.

من هم به محسن رضایی گفتم: من اینجا نمی مانم در ضمن به رمادی هم نمی روم. گفت چرا؟ گفتم: بخاطر اینکه اول اینکه معلوم نیست رژیم کی سرنگون شود. دوم اینکه رفتار شما با ما مثل میزبان و مهمان نیست و حتی نمی توانید مسائل صنفی را حل کنید. وسط حرفم دوید و گفت چه چیزی کم به تو دادیم؟ گفتم: فقط من نیستم، این چه کاری است که روزانه یک قاشق روغن، یک قاشق رب و اینجور چیزها می دهید؟ مژده گفت: مشکل این صنفی است. من گفتم: میگویند در رمادی کردها هستند زن نمی تواند به تنهایی آنجا دوام بیاورد حتی کردها آنها را می دزدند. محسن رضایی گفت: اگر می ترسی همین جا بمان. گفتم: نخیر، می خواهم زیر سایه هر کسی باشم جز زیر سایه سازمان.

خلاصه همه ما رفتن به رمادی را رد کردیم. ولی آنها نیز در حرفشان مصر بودند.

وقتی که به خانه برگشتم، شوهرم داشت منفجر می شد. شروع کرد سرم دادکشیدن و می گفت: من اگر می دانستم تو می خواهی صحبت کنی نمی گذاشتم بروی. گفتم: اول اینکه مگر دست تو است که بگذاری یا نگذاری؛ هر جا که دلم بخواهد می روم. گفت: تو در مورد مسائل صنفی حرف زدی، دیدی چطوری مژده مسخره ات کرد؟ من خجالت کشیدم. گفتم آنها چه کسی را مسخره نمی کنند؟ گفت: در ثانی، تو گفتی می خواهم زیر سایه هر کس باشم جز زیر سایه سازمان، می دانی معنی آن چیست؟ گفتم: تو بگو ببینم معنی اش چیست؟ گفت: یعنی اینکه

من شما را قبول ندارم! اگر تو آنها را قبول نداری پس آنها می توانند هر بلایی سرت بیاورند. گفتم: ترسوی بزدل، اگر بلایی سرم آوردند، تو خط خودت را به تنهایی برو و می توانی مرا رها کنی تا در زندگی ات موفق شوی. حالا نیز ساکت باش، چون من هم خوب کردم هر چه گفتم. آنها لایق بیشتر از این هستند. یک شب مزده آمده بود و وسط حیاط با شوهرم آهسته صحبت می کرد و من هر چه منتظر شدم دیدم حرفشان تمام نمی شود.

عذرا به من گفت: بتول مزده با شوهر تو حرف می زند نه با شوهر من، به یک بهانه ای برو ببین چه می گوید؟ من هم به بهانه اینکه بچه را به پدرش بدهم تا بروم کهنه بچه را بشوییم به طرفشان رفتم، با مزده احوالپرسی! کردم و چند لحظه پیش آنها ایستادم. مزده حرفش را قطع کرد و ساکت ماند. شوهرم گفت: بچه را به من بده و برو.

وقتی که به اتاق برگشت، گفتم: مزده چه می خواست؟ گفت: چیزی نمی خواست بلکه می خواهد چیزی بدهد. گفتم: آن چیز چیست که مزده به تو بدهد؟! گفت: می خواهند ما را به خارج بفرستند! گفتم: آفتاب از کدام طرف طلوع کرد؟ گفت: بخاطر اینکه ما مشکل خطی با سازمان نداریم. در ضمن اینکه من به آنها گفتم وقتی که به خارج رفتیم من تماس با شما را حفظ خواهم کرد. گفتم: حالا چگونه ما را می خواهند بفرستند؟ گفت: فردا من ساعت 7 صبح با اتوبوس آنها به بغداد میروم تا پاسپورت قبلی را به من بدهند. از شنیدن این حرف واقعا از کوره در رفته بودم. گفتم: به همین سادگی. گفت: چه اشکالی دارد؟ گفتم: اول اینکه مگر تو پاسپورت داری؟ گفت: یک پاسپورت جعلی در سازمان دارم. گفتم پاسپورت جعلی توی سرشان بخورد. دوم اینکه تو چرا به بغداد بروی؟ مگر یک عدد پاسپورت چقدر سنگین است که نمی توانند خودشان به تنهایی تا اینجا حمل کنند؟ گفت: خوب، می خواهند از من سؤال و جواب کنند. گفتم حسین ادیب اینجاست او هم می تواند همین سؤال و جواب را بکند. و همچنین ما سه نفر هستیم. برای فرستادن سه نفر یک پاسپورت نمی خواهد بلکه سه عدد پاسپورت لازم است.

بدبخت اگر می خواهی برو. می خواهند ترا از اینجا بکنند. آنجا زیر مشت و لگدت بگیرند و بعد بیندازند در گوشه یک اتاقی؛ درش را ببندند و برایت شام و ناهار را در ظرفی ریخته و جلویت بگذارند، کاری که با دیگران کردند، آیا این را می خواهی؟ اگر می خواهی برو. گفت: آخه من به مژده قول دادم. گفتم: به من واگذار کن. من قول و قرار تو را میشکنم. گفت: هر چه می خواهی بکن. ولی اگر راضی نشدند چی؟ گفتم: فردا صبح سر جاییت می خوابی و تکان نمیخوری، بگذار با اسلحه بیایند تو را ببرند. آنوقت من اینقدر سر و صدا می کنم، همه را از خواب بیدار می کنم تا ماهیتشان را که همیشه مخفی نگه میدارند، آشکار شود، آنوقت هر چی پیش آید مهم نیست.

شعله و عذرا دم درب اتاقشان انتظار مرا می کشیدند. پیش آنها رفتم جریان را تعریف کردم. شعله گفت: تو حرف خوبی زدی آفرین. به اینها نباید اعتماد کرد. عذرا گفت: بتول همین الان مسئله را حل کن نگذار تا فردا ادامه پیدا کند. برو با مژده صحبت کن، بچه ات را بده من ما نگهش می داریم.

رفتم جلوی نگهبانی. یک نفر با اسلحه آنجا بود، سلامش کردم، بناچار جواب سلام را داد. گفتم می خواهم با مژده حرف بزنم. تلفن کرد و گفت مژده نشست دارد می گوید حرفت را به من بگویی. گفتم: از اینکه گفتمی فردا ساعت 7 صبح شوهرم با شما به بغداد برود، این کار را من قبول ندارم و او نمی آید، یعنی من نمیگذارم. او هم تلفنی حرفم را تکرار کرد. گفت: خواهر مژده می گوید به نفع شماست. گفتم: نفع و ضرر خودم را خودم تشخیص می دهم و این کار به ضرر ماست. گفت: خواهر مژده می گوید هر کاری دلت می خواهد بکن. و صبح فردا به سراغ شوهرم نیامدند.

یک روز به یک عده ای گفتند وسایلتان را جمع کنید می خواهیم شما را اعزام کنیم، در بین این گروه فریده خلیفه با بچه اش، بهروز سرشار با مهری همسر خود که آبستن بود و دختر همسرش در آن بودند. وقتی که آنها می رفتند به خیال

اینکه سازمان راست می گوید بسیاری از وسائل خانه را نبردند و همانجا جا گذاشتند.

به محض اینکه رفتند، آنهایی که لوازم خانه نیاز داشتند، رفتند از اتاقشان با اطلاع مژده، برداشتند.

صحنه خیلی بدی بود، یکی به من گفت تو چیزی لازم نداری؟ گفتم: فقط یک چیز کوچک می خواهم ولی خوشم نمی آید که بروم داخل اتاق آنها بردارم. گفت: بالاخره همه اینها دست سازمان میرسد بنابراین تو هم برو چیز مورد نظرت را بردار. من که فقط یک آبکش پلاستیکی آشپزخانه نیاز داشتم رفتم برداشتم و موقع آمدن به همه نشان دادم چون دوست نداشتم که این عمل که حالت غارت را داشت، زیاد صحبت شود. در این رابطه به یاد فیلمی افتادم که قبلاً صحنه هایی را از آن دیده بودم، و آن این بود که در یک محله ای - فکر کنم در کشور ایتالیا بود - وقتی کسی که در حال مرگ بود، زنها پشت پنجره و بالای سر بیمار جمع می شدند و به سر و روی خودشان میزدند و قبل از مرگ آنطرف، آنقدر علناً ناراحتی میکردند تا طرف کاملاً می فهمید که موقع مرگش رسیده بنابراین از ترس از این صحنه ها هم که شده زودتر می مرد، به محض اینکه افراد می فهمیدند که طرف واقعا مرده، به وسائل او هجوم می آوردند و همه را غارت می کردند. صحنه ای که در رابطه با وسائل این افراد برای ما که نیازمند بودیم و سازمان در اختیارمان نمی گذاشت ؛ بوجود آمده بود، تداعی کننده همین صحنه های فیلم بود.

افرادی که برای اعزام فرستاده شدند، هیچوقت از آنها خبری نشد. از نظر ما آنها "گم شدگان" بودند، هر چه جویای حالشان می شدیم مژده می گفت اطلاعی ندارد.

فضای رعب و وحشت حاکم شده بود. هیچکس امیدی به آینده نداشت، همه حالت غمگینی داشتند و سازمان با هیچکس صادقانه برخورد نمی کرد. کسی نمی توانست از آنجا فرار کند، اول اینکه در چهار دیواری محبوس بودیم و گذشتن از

نگهبانی های متعدد غیر ممکن بود، دوم اینکه اطراف این قلعه ها صحرا بود، سوم اینکه آنها اجازه تیراندازی را به طرف فراری داشتند. البته فرار کردن برای خانواده های با بچه امکانپذیر نبود.

یک شب تجمع کردیم، قرار بر این شد که تا مطمئن نشدیم از اینجا (زندان دبس) خارج نشویم و به تنهایی نیز از دبس با آنها جایی نرویم. به ما گفتند: برادر ادیب (حسین ادیب) می خواهد با تک تک شما تعیین تکلیف کند. بنابراین ادیب و مژده در یک اتاقی نشستند و یک یک افراد را صدا کردند. شوهرم به من گفت: تو نباید به آنها بگویی که خودم تصمیم به خروج از سازمان گرفتم، چون در این صورت اگر تقاضا کنی که ما را به خارج بفرستند حرفت را گوش نخواهند کرد. باید بگویی شما مرا بیرون می فرستید بعداً تقاضای رفتن به خارج را بکن به احتمال زیاد ! حرفت را گوش خواهند کرد. برای اینکه ما با اینها بر سر خط و خطوط و استراتژی و این چیزها که بحث نکردیم. گفتیم: راحت بگذار می خواهم آنطور که فکر می کنم صحبت کنم. شروع کرد به اوقات تلخی کردن و گفت: من می گویم کارها را خراب نکن.

نوبت که به من رسید وارد اتاق شدم. سلامشان کردم، ادیب با حالت نیمه بلند شدن! با صدای نسبتاً بلند و غیر عادی گفت: سلام، یا الله (یعنی خوش آمدی)!، تعارف به نشستیم کرد، نشستیم. گفت: نامه ای نوشته بودی، خواستی طلاق بگیری، آیا با طرفت توانستی راه بیایی؟ چون دیگر این نامه را پی گیری نکردی. ما هم ولتان کردیم تا ببینیم چه می کنید، آیا آشتی کردید؟ گفتیم: فعلاً با هم هستیم. سرش را به طرف بالا گرفت و گفت: خدا را شکر، کار ما هم آسانتر می شود. و بعد ادامه داد چکار می خواهی بکنی؟ اینجا پیش ما می مانی تا سرنگونی رژیم یا به رمادی می روی؟ گفتیم: هیچکدام. من از رمادی نیامدم که به رمادی بروم. گفت: می دانیم از ایران آمدی. آیا می خواهی به ایران بروی؟ گفتیم: آن موقع که در ایران بودم وضعیت قرمز نداشتم. حالا بعد از این همه سال نمی توانم به ایران بروم. گفت پس کجا می خواهی بروی؟ گفتیم: شما خودتان خواستید که

من از سازمان خارج شوم (دروغ گفتم) پس چرا مرا به رمادی می فرستید؟
منطقی آنست که به خارج اعزام کنید. با حالت خنده مسخره آمیزی برگشت به
مژده نگاه کرد و گفت: اینرا ببین، دوست دارد در خارج زندگی کند. آنقدر صدای
قاه خنده اش را بلند کرد تا تمام افرادی که بیرون بودند شنیدند. البته شوهرم به
همه فخر می فروخت که بله آنها با زخم خوش و بش می کنند پس لابد به ما روی
خوش نشان خواهند داد.

در ضمن اینکه ادیب می خندید، من بدون حرکت فقط با یک لبخند او را نگاه می
کردم. مژده گفت: خواستیم تو از سازمان بیرون بروی چون در زمان جنگ از ما
خیلی انرژی گرفتی. من بدون اعتناء به حرف مژده، برگشتم به ادیب گفتم: چرا
همه ما را خارج نمی فرستید؟ اصلاً چرا به رمادی می فرستید؟ گفت: شما را به
خارج بفرستیم که مثل آنهای دیگر (رضا تویسرکانی را می گفت) بیایید
افشاگری کنید، هی بگویید اینها زندان دارند؟ گفتم: مگر بعد از رمادی نمی شود
افشاگری کرد؟ گفت: اوه ... برگشت به مژده نگاه کرد و گفت: اینرا باش. فکر
می کند خیلی آسان است که از رمادی خارج بشود. برگشت به من گفتم: رمادی
یک جایی است که بسیار گرم است، و هزاران مشکل خواهید داشت و از آن
گذشته، ببین اصلاً می توانی از آنجا خارج شوی. گفتم: بالاخره چی؟ تا
ابدالهرکه آنجا نمی مانیم. گفت: چند سال طول خواهد کشید و تازه اگر پایتان به
اروپا برسد مشکلات آنجا آنقدر زیاد است که اصلاً فراموش می کنید که از کجا
آمدید. گفتم: این عقیده شماست من موافق آن نیستم. گفت: بالاخره چه شد؟
تصمیمت چیست؟ چکار می کنی؟ گفتم: به رمادی می روم. اشاره به درب
خروجی کرد و گفت به سلامت.

از اتاق بیرون آمدم، افراد دورم را گرفتند و گفتند: آیا موافقت کردند که شما را به
خارج بفرستند؟ گفتم: نه. یکی گفت: پس این قهقهه زدن های ادیب برای چه بود؟
گفتم: مسخره می کرد. همه به حالت تعجب به من نگاه کردند. شوهرم که حالت
دمق پیدا کرده بود گفت: لابد تو حرفت را خوب بیان نکردی. گفتم: ساکت باش.

من خط تو را رفتم و بسیار هم اشتباه کردم. آنها مرا از سازمان بیرون نکردند بلکه از من خواستند که تعهد بدهم و برگردم. این من هستم که تصمیم به جدایی گرفتم. حالا تو برو شاید بتوانی خوب با آنها کنار بیایی.

رفت و برگشت و گفت: که آنها می گویند هر جا زنت می رود تو هم باید همانجا بروی یعنی به رمادی.

یک شب در حیاط زندان دبس پخش بودیم و با هم صحبت می کردیم، مژده پیش آمد و گفت: مدارکی را می آورد و ما باید بنویسیم و امضاء کنیم که برای رفتن به رمادی میباشد. گفتیم: ما که نگفتیم به رمادی می رویم شما خواستید بنابراین ما باید چه چیزی را بنویسیم؟ گفت: اجباری است. اگر این اسناد را امضاء نکنید تا ابد اینجا می مانید.

رفت برگه ها را آورد. اولین برگه چاپی بود و فقط جاهای خالی داشت که ما باید اسم و مشخصات خودمان را در جاهای خالی می نوشتیم و یعنی اینکه ما تصمیم گرفتیم و درخواست رفتن به رمادی را کردیم و پس از آن امضاء می کردیم، همه ما این کار را کردیم. چون انتخابی در کار نبود. دومین برگه، دست نوشته ای بود که به ما دادند و گفتند: همه باید از آن رونویسی کنیم و امضاء کنیم. مضمون این نوشته این بود که مثلاً:

اینجانب بتول ملکی که از تاریخ مثلاً این، نتوانستیم مبارزه با رژیم ددمنش خمینی را بکشم، بریدم و سازمان مرا اخراج کرده و من تقاضای رفتن به رمادی کرده ام و تعهد می کنم که هیچگونه مسائل سازمان را افشا نکنم و اسرار خلق را در سینه حبس کنم و اگر این مسائل را افشا کنم سازمان هر طور که صلاح بداند با من رفتار نماید. امضاء.

همه ما از روی این برگه رونویسی و امضاء کردیم.

عذرا آشفته به حالت تمسخر به مژده گفت: اگر این اسرار که در سینه حبس است روزی سینه ما را بترکاند، تکلیف چیست؟ من با شنیدن این حرف عذرا با صدای

بلند خندیدم. مژده عصبانی شد، با غضب به عذرا نگاه کرد و عذرا هم خودش را کمی جمع و جور کرد و نمی خواست مژده صدایش را در بیاورد. عذرا گفت: بتول به آنها بگوئیم که ما را با هم یک روز و یک جا بفرستند. من هم قبول کردم چون رمادی قابل اعتماد نبود که زن تنها بماند، وقتی که به مژده صحبت های عذرا را تکرار کردم، مژده گفت: همه شما را با هم می فرستیم. حالا وقتی که این سطور را می نویسم بیاد حرف های عذرا می افتم و بنظر میرسد هم اسرار مجاهدین و هم اسرار زندگی ام، به سینه ام فشار آورده، قبل از آنکه موفق شود آنرا بترکاند، همه آن را بیرون می دهم، تا سینه ام به آرامش برسد. مجاهدین هم با رهبر مفقودالثرشان (مسعود رجوی) و زن او در حال محاکمه (مریم رجوی) در یک کشور اروپایی (فرانسه)، بروند کشکشان را بسابند.

یک روز را تعیین کردند و گفتند که اتوبوس می آید بنابراین وسائلتان را جمع کنید. تمام وسائل بسته شده را بطور جزء جزء بازرسی می کردند. ما هم تعدادی عکس و فیلم این عکس ها را در جایی بطور ماهرانه ای جاسازی کردیم. فقط مقداری از آنها را نمیشد جاسازی کرد.

وقتی که وسائل ما را باز کردند، عکس های ازدواج مرا دیدند و گفتند عکس هایی که مربوط به افراد سازمان مثل عباس داوری و مادر مریم رجوی و غیره داشت باید بریده شود و آن قسمت که مربوط به شماسست برای خودت نگهدار. من هم این کار را بدون چون و چرا کردم چونکه فیلمش را داشتم. در همین موقع مژده دوباره از من خواست که یک برگه دیگر بنویسم و تاکید کنم که سازمان مرا اخراج کرده است. من هم آنرا در دو خط نوشتم و به مژده گفتم: اینرا شما نوشتید!

دم درب رفتیم اتوبوس آنجا بود. من بچه را بغل کردم شوهرم وسائل را داخل اتوبوس گذاشت. بقیه افرادی که مانده بودند و قرار بود بعداً در سری بعدی بیایند، به بدرقه ما آمدند. بهنام را می بوسیدند و با هم خداحافظی می کردیم، بهنام در این

هنگام یازده ماهه بود. در همین هنگام سیما (زن کاک حسام) آمد و گفت: بتول بچه را بده به من. من لحظه ای نگاهش کردم . چون تعجب کرده بودم، بعد فکر کردم می خواهد مثلاً برایم نگه دارد! (شاید گریه عابد و مسلمان شده باشد)، بهر حال در حال خداحافظی بچه را به او دادم و با یکی که ربوسی می کردم، یک نفر از آنطرف داد زد و گفت: بتول بچه ات را برد. دوباره تکرار کرد، پشت سرت را نگاه کن، بچه ات را بردند. من وقتی سرم را برگرداندم، اثری از سیما نبود. از آنها سؤال کردم بچه کو؟ یکی با دست نشانم داد، دیدم سیما بچه را محکم بغلش گرفته و به طرف درب یک اتاقی می رود. بطرفش رفتم و گفتم: کجا می بری؟ نگاهم کرد و چیزی نگفت و به دم درب ورودی رسید گفتم: بچه را بده به من. گفت: الان می آورم و دوید به داخل اتاق. منم که پشت سرش می رفتم، مژده از همان درب خارج شد. گفت چه خبر شده؟ گفتم: بچه ام را سیما کجا برده؟ گفت: بچه؟ گفتم آره بهنام را گرفت و برد. مژده گفت یعنی چه؟ الان می روم ببینم مشکل چیست؟ رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و با حالت خنده گفت: ناراحت نباش الان می آورد. گفتم برای چه برده است؟ گفت: می خواهد داخل کهنه اش را چک کند! وقتی که بچه را گرفتم، گفتم: واقعاً که شماها چه کارهای عجیبی می کنید. من در داخل کهنه بچه چه چیزی می توانم جاسازی کنم؟ بعد پیش بقیه آمدم و جریان را به آنها گفتم.

یکی از آنها از من خواست که برایش نامه بنویسم و گفتم: که می خواهم بدانم که شما سالم رسیدید! و آنوقت ما هم با خیال راحت به طرف شما بیاییم. من هم به او قول دادم که برایش نامه خواهم نوشت. بعداً نامه را نوشتم ، نامه ای که هیچوقت بدست آنها نرسید!.

سوار اتوبوس شده و به سوی سرنوشت حرکت کردیم.

رفتن از زندان دبس بسوی تبعیدگاه رمادی

(پایگاه میرزایی بغداد، بطور موقت)

ما را به بغداد داخل پایگاهی بردند که یک هتل بود بنام میرزایی، تقریباً نزدیک پایگاه جلالزاده. در آنجا در اتاق های مختلف مستقر شدیم، به ما گفتند که نباید بیرون برویم. من وارد یک اتاق شدم و شروع به کارهای بچه کردم و شوهرم نیز مشغول وسائلمان شد. بعد از استقرار شوهرم یکجا ماندگار نبود، همیشه بالا و پایین و اینور و آنور می رفت. به من گفت: اینجا شش نفر از خواهرها (زنهای جوان که توسط رجوی مجرد شده بودند و شوهرانشان یا کشته شده بودند یا اینکه بعد از طلاق دادن در سازمان مانده بودند) بدون شوهر هستند، قرار است هر خانواده ای یکی از آنها را پیش خودش نگهدارد تا از گزند افراد و عربها در امان باشند. من در بین اینها یک همشهری دارم که اگر بلایی سرش بیاید خودم را مسئول می دانم و بعد میگویند که در آنجا یک همشهری اش بوده ولی به او کمکی نکرده است. گفتم: همشهری بازی را کنار بگذار. آنها مجرد هستند و بدون بچه، و می توانند هزاران مشکل را حل کنند. ما الان معلوم نیست در کجا و با چه وضعیت می خواهیم زندگی کنیم، در ضمن اگر آنها دنبال دوست پسر یا این چیزها را بروند تمام انرژی ما صرف حل و فصل مسائل آنها می شود و زندگی خودمان و بچه به هم می ریزد. هوای رمادی بسیار گرم است و ما بدون وسایل و بدون پول و هزار بدبختی در پیش داریم، من حاضر نیستم حتی یک روز این زنها را نگه داریم. شوهرم گفت: نه خیر، من غیرتم به من اجازه نمی دهد! همشهری ام را تنها ول کنم، هر طور شده او باید پیش ما بیاید.

وقتی که این حرفها را می زد چهره اش حالتی از غرق نیاز میشد، برای اینکه این دگرگونی را احساس می کردم. قبلاً هم در سازمان گفته بود که از ازدواج با من ناراضی است و بهتر می دیده که با یک همشهری و هم طایفه خودش از ازدواج می کرده است ولی چون پیدا نکرده و جرأت هم نمی کرد با سازمان در

میان بگذارد، بنابراین به اولین کسی که پیشنهاد کردند قبول کرده بود و این مسئله در ذهنم مجسم شد.

چندین بار دیگر از من خواست که بروم به او پیشنهاد آمدن پیش ما را بدهم، هر چه من با دلایل مختلف مخالفت می کردم ولی او بیشتر پافشاری می کرد. خلاصه گفتم به شرطی می روم، اول اینکه از طرف تو می گویم و همچنین برای کوتاه مدت باید باشد و نظم خانه ما را رعایت کند. بدون اینکه کاملاً قبول کرده باشد ولی گفت: می توانی بروی. بعد از ظهر که این خانم را به تنهایی در سالن دیدم که اسمش میترا شایسته بود، نزدیک شدم بعد از احوالپرسی گفتم: میترا شوهرم می گوید در رمادی ممکن است به شما که تنهایی آسبی برسد اگر دوست داشته باشید چند وقتی پیش ما بمانید، هنوز همه حرفم تمام نشده بود گفت: بسیار متشکرم که به فکر من هستید، قبلاً هم قاسم (محمد توفیق اسدی) چنین پیشنهادی به من داده، من واقعاً از همه شما متشکرم ولی ما شش نفر مجردها تصمیم گرفتیم با هم یک واحد را بگیریم و بطور دستجمعی زندگی کنیم، منم چیزی نگفتم و از او خداحافظی کردم. شب که بچه را می خواستم بخوابانم شوهرم گفت: نشست داریم من می خواهم آنجا بروم. گفتم: هر کاری که دلت می خواهد بکن، من خسته ام و می خواهم بچه را نیز بخوابانم و بعد او رفت.

زمانی که خواب بودم از صدائی در اتاقم بیدار شدم، دیدم شوهرم آمده و ساعت را نگاه کردم ساعت 3 بعد از نیمه شب بود، فقط گفتم تا این موقع آنجا بودی؟ گفت: آره. من بلافاصله به خواب رفتم.

صبح دوباره پیشم بند نشد و اینور و آنور در بین اتاقها و طبقات ول بود. من هم یادم رفت که برایش جریان میترا را تعریف کنم. تا اینکه بعدازظهر به خانه آمد، بالاخره کمی فرصت نشستن در اتاقم را پیدا کرد و گفت: به میترا گفتم ولی او قبول نکرد. من گفتم: چی گفتی؟ یعنی تو هم به من می گویی برو بگو و هم خودت راه می افتی دنبالش؟

گفت: مگر تو مخالفت نمی کردی؟ فکر کردم نمی خواهی بگویی. گفتم: اگر مخالفت می کردم پس چرا تو گفتی؟ مگر موافقت من شرط نیست؟ اصلاً بگو ببینم، تو چرا بین این همه زن، میترا را که از همه سرزبان دارتر و زبل تر است انتخاب کردی؟ گفت: برای اینکه همشهری من است. گفتم: آدم وقتی می خواهد به کسی کمک کند به آنکه نیازمندتر است کمک می کند نه به همشهری و این جور چیزها. گفت: خیلی بد شد که قبول نکرد. چون من نگران او هستم. گفت تو خجالت نمی کشی؟ نگران او هستی یا باید نگران من و بچه باشی؟ تو اصلاً حرف حسابت چیست؟ میترا زن جوان و زیبایی است، زن جوان به دنبال مرد جوان است با آن حال و هوایی که دارد! برای تو با داشتن زن و بچه و با این وضعیت مطمئن باش ارزشی قائل نیست. بیخود دنبال کسی که در قبل از ازدواج در ذهنت بود نرو.

با شنیدن این حرفهایم که شدیداً از رفتارش گزیده شده بودم، و در این مدت حتی یکبار بچه را به اندازه کافی بغل نکرده بود، همیشه دنبال این عروسک زیباروی با قیافه مغولی - ژاپنی می رفت، زد زیر گریه.

آنچنان گریه می کرد که اگر خبر مرگ پدرش را شنیده بود مطمئن بودم اینقدر زار زار گریه نمی کرد.

من هم گفتم تو مریضی. بچه را بغل کردم و از اتاق بیرون رفتم.

در پایگاه میرزایی فضای بسیار تردیدآمیز و ناراحت کننده ای بر همگان حاکم بود و آن اینکه مبدا سازمان دوباره پشیمان شود، تصمیمش را عوض کند و ما را برای همیشه در همینجا و یا جای دیگر زندانی کند.

فردای آن روز ما را صدا زدند و گفتند: تصمیم گرفتیم مقداری پول به شما بدهیم به شرط اینکه شما امضا کنید که این پول به شما داده شده است. یعنی از ما رسید می خواستند.

این مقدار پول ، 160 دینار برای هر خانواده بود. همه اعتراض کردند بعضی ها میگفتند ما تمام زندگیمان را به پای سازمان ریختیم و شما برای 160 دینار ناچیز

از ما امضا می خواهید؟ گفتند: آنها را به خلق ایران دادید به ما چه؟ بروید از مردم ایران بگیرید! و چیزهایی از این قبیل نیز گفتند.

خلاصه، بعد از صحبت های زیادی تقریباً همه بخاطر نیاز شدید چونکه حتی یک دینار هم پول نداشتیم، این رسید را دادند و پول را گرفتند.

با هم قرار گذاشتند و گفتند: حالا که سازمان اینقدر نامردی می کند، ما هم تا آنجا که می توانیم جوابش را می دهیم، تمام این وسائلی که در این هتل دیده می شود از جمله موکت، پنکه چسبیده به سقف! و هر چیزی که به چشم می خورد مثل صندلی و غیره را با خودمان می بریم. اصولاً در اتاقها بجز موکت و پنکه و کمی صندلی چیز دیگری نبود فقط مثل اینکه در بعضی اتاقها چیزهای دیگری یافت میشد. قرار شد وقتی که اتوبوس عراقی رسید و چند نفر دم درب بایستند وقتی که ورقه اسامی و غیره از طرف مجاهدین به افسر عراقی داده شد و با هم بعنوان پایان و خداحافظی دست دادند و مطمئن شدیم که دیگر پیش عراقی ها هستیم، به افرادی که این وسائل را جمع آوری کرده بودند خبر بدهند، بعد از این مرحله این وسائل را به اتوبوس منتقل کنند.

شوهرم از این طرح خوشش آمد و گفت: آیا ما هم این کار را بکنیم؟ گفتیم بیخود دنبال شر نگرد، حالا یک تکه موکت و یک پنکه چقدر ارزش دارد که ما خودمان را به دردسر بیندازیم و نفر دم درب بگذاریم. نخیر اصلاً ما اینکار را نمی کنیم اگر وسائل خودمان و بچه را از اینجا ببریم جای شکرش باقی است.

روز موعود وقتی که زنها و بچه ها داخل اتوبوس شدند مردها وسائل را داخل اتوبوس گذاشتند، طبق نقشه کارها را عملی کردند و هتل را لخت و عور گذاشتند و داخل اتوبوس شدند.

وقتی که تحویل دهی از طرف مجاهدین و تحویل گیری از طرف افسران عراقی تمام شد، افسران به اتوبوس آمده درب آنرا بستند و به ما خوش آمد گویی کردند! همه ما راضی و خوشحال بودیم و چهره خندانی داشتیم بخاطر این وضعیت ما افسر عراقی با تعجب به ما نگاه می کرد.

ولی ما خوشحال بودیم برای چه؟ آیا به یک مهمانی مجلل دعوت شده بودیم؟ آیا برای جشن و بزمی می رفتیم؟ آیا به سوی مقصدی معلوم می رفتیم؟ جواب همه اینها "نه" می باشد، از آن خوشحال بودیم که دیگر هیچوقت دست مجاهدین به ما نخواهد رسید و دوران مسئول و رهبر سالاری تمام شده است و دیگر اسیر یک تشکیلات مافیایی فرقه ای نیستیم و وارد فضای آزاد می شویم اگر چه مقصد نامعلوم است و راه ناهموار، ولی آقای خودمانیم و از کسی فرمان نمی گیریم. شادی ای که در چهره ما نمایان شد و افسر عراقی با تعجب این صحنه را می دید، حکایت از غمی جانکاه، غمی پنهان نیز داشت. هدفی را که نتوانستیم به سرانجامش برسانیم، غم از دست دادن خانواده، میهن، جوانی، بریاد رفتن امید و اعتماد، غم خوردن خنجر دوست از پشت، غم مورد خیانت و نامردی دوستان قرار گرفتن. آری در میان چهره شاداب ما این همه غم و ناراحتی نهفته بود. کار ما به آنجا رسیده بود که می بایست از دست دوست خیانتکار به یک بیگانه (صدام حسین) پناهنده شویم، بیگانه ای که همدست همین دوست خیانتکار بوده است. چه شرایط تلخ و ناگواری بود...

و ما با کوله باری از این همه تضاد و نابرابری شرایط رهسپار رمادی شدیم.

تبعیدگاه رمادی، نقطه عطف رسوایی مجاهدین خلق

قبل از ما صدها مجرد نیز از سازمان جدا شده بودند و سازمان آنها را به رمادی در کمپ التاش تبعید کرده بود. کمپ التاش که از رمادی دهها کیلومتر دورتر است در یک صحرای خشک قرار داشت. دهها هزار کرد ایرانی بخاطر جنگ ایران و عراق گریخته بودند و رژیم صدام آنها را در آنجا اسکان داده بود، زندگی بسیار ابتدایی داشتند و همه کارها از جمله پختن نان و غیره را خودشان انجام می دادند و خانه هایشان گلی بود. در آنجا در مورد تحصیل، راهسازی، بهداشت، محیط زیست، تمدن و بطور کلی زندگی در آنجا متعلق به قرن حاضر

نبود. در چنین شرایطی، مجاهدین افراد تحصیلکرده و مبارز را فقط بدلیل مخالفت به روشهای سرکوبگرانه سلسله مراتب تشکیلاتی، خطوط استراتژی (جنگ مسلحانه) و همکاری سازمان با صدام حسین، آنها را زندانی کرده و سپس به رمادی تبعید کرده بود.

در میان افراد مجرد در کمپ التاش، آقای هادی شمس حائری نیز دیده میشد. شمس حائری یکی از افراد قدیمی سازمان و زندانی سیاسی زمان شاه بود که بخاطر مخالفت با مجاهدین خلق، گذرش به رمادی در کمپ التاش افتاده بود.

وقتی که آقای شمس حائری و دوستانشان فهمیدند که خانواده ها وارد رمادی خواهند شد، دو خانه (گلی) اجاره کردند که هر خانه حدود سه اتاق داشت. چندین نفر از دوستانش منتظر ورود اتوبوس ما شدند چون می ترسیدند به محض توقف اتوبوس ، کردها اطراف ماشین را می گرفتند و تا ما بیاییم خودمان را جمع وجور کنیم، اندک وسائلی که همراه داشتیم و در آنجا مثل طلا بود، غارت می کردند. برای جلوگیری از اینگونه مسائل، بچه های مجرد (اعضای جداشده از مجاهدین) در آنجا منتظر ورود ماشین ما بودند. وقتی رسیدیم حدود شاید بیش از 100 نفر از کردها دور ماشین را احاطه کردند ولی با هوشیاری دوستان توانستند کردها را پراکنده کرده و وسائل ما را به خانه مورد نظر منتقل کنند.

در یکی از اتاقها که کمی گوشه دنجی با سایه بهتری داشت، یک گوشه اش را معصومه یگانه که یک بچه 6 ماهه داشت مستقر شد و یک گوشه دیگر را که بهنام در آن موقع یازده ماهه بود، من گرفتم. بقیه در هر اتاقی در این هوای گرم حدود 40 تا 50 درجه چپانده شدند و مردها و بعضی از زنها که کار دیگری نداشتند دنبال وسائل خودشان که قاطی شده بود می گشتند که پیدا کنند.

بچه های ما از شدت گرما و هوای خفه نمی توانستند بخوابند و من روی سر بهنام تکه های یخ می گذاشتم و به مدت چند دقیقه تکه یخ آب میشد آن آب نیز روی صورتش نمی ریخت بلکه روی سرش بخار می شد.

عده ای از دوستان آقای شمس حائری با اجازه دولت در شهر رمادی بودند بنابراین تصمیم گرفته شد خانواده ها همگی به شهر رمادی بروند پس از حل و فصل مسائل قانونی در کمپ، غروب همان روز به طرف شهر رمادی راه افتادیم.

مجردهایی که در شهر بودند چند هتل تقریباً متروکه و ساختمانهایی مثل مسافرخانه را اجاره کردند و ما پس از ورود در آنها مستقر شدیم.

ابتدا ما و عذرا آشفته وارد یک واحدی شدیم که یک اتاق و یک هال و آشپزخانه کوچک و دستشویی داشت. چون من بچه کوچک داشتم در اتاق خوابیدم و عذرا وسط هال را پرده زد و خودش و شوهرش و پسر نه ساله اش آنجا خوابیدند. در همین ساختمان، زمانی که من در آشپزخانه بودم، شنیدم که شوهرم با عذرا آشفته در حال درد دل کردن است. وقتی که او از روز اول از سازمان بیرون آمده بود سؤال کرده بودم چگونه آمدی؟ جریان را تعریف کن. گفته بود هیچی و مختصر توضیح داده بود. ولی در اینجا شنیدم که به عذرا می گفت: وقتی که به احمد افشار گفتم: چرا به بتول تهمت زدید و گفتید که او گفته شما مثل مغول حمله کردید، در صورتیکه بتول و بچه های دیگر گفتند که چنین حرفی زده نشد. بعد او گفت: که زنت دروغ می گوید. من گفتم تا حالا بتول هیچوقت دروغ نگفته است. احمد افشار دستش را دراز کرد حلقه ازدواج مرا خواست (یعنی شرکت در طلاق های دستجمعی را طلب می کرد) ولی من بی اعتنایی کردم. از احمد افشار سؤال کردم که آیا بتول و بچه را به ترکیه می فرستید؟ گفت آره. گفتم: آیا شما آنجا به آنها رسیدگی می کنید؟ گفت: به ما چه؟ هر کس از سازمان بیرون رفت خودش باید کار خودش را انجام دهد. گفتم: من به ترکیه می روم. آنها را سر و سامان می دهم وقتی که به جایی مطمئن رسیدیم همکاریم را با شما حفظ خواهم کرد. احمد افشار گفت: کسی که از سازمان بیرون رفت دیگر محال است برگردد. اگر تمام این حرفهای تو آیه قرآن باشد باید توی توالت ریخته شود، تو هم وارد دستگاه زنت شدی. بعد شوهرم ادامه داد: وقتی که احمد افشار روی

صندلی در حال تکان خوردن بود از پشت جا خالی داده شد و او غافلگیر شد و با سر به زمین خورد.

وقتی که از شوهرم سؤال کردم که چرا این جریانات را قبلاً برایم تعریف نکرده بود؟ گفت: فراموش کرده بودم! البته شوهرم پیش مسئولش از من حمایت کرد و من و بچه را بهانه قرار داد تا محملی برای خروج داشته باشد و از اذیت و آزار آنها در امان باشد.

پس از چندی ما خانه مان را عوض کردیم.

یک واحد از یک ساختمان را ما کرایه کرده بودیم ماهی 110 دینار بود. هر دو خانواده در یک واحد مستقر شدیم و قرار شد که هر کدام نصف کرایه را بپردازیم. هر واحد دارای دو اتاق، یک هال کوچک، یک آشپزخانه و یک دستشویی با دوش بود. کولر نبود و پنکه ای که در بالا در حرکت بود فقط باد گرم را جابجا می کرد. چراغ خوراک پزی و گاز نداشتیم، جایی برای چیدن لباسها و وسایل نبود. ظروف کافی هم نداشتیم.

در عراق یک بخاری سنگی وجود داشت که روی آن چند رشته سیم فنی سوار شده بود و آن به برق زده می شد و سیم ها قرمز و داغ میشد و به آن " هیتر " می گفتند. این دستگاه که فقط برای گرم کردن برای طولانی مدت بود، بعد از اینکه شوهرم یکی از آنها را تهیه کرد ولی من به ناچار از آن برای خوراک پزی! استفاده اش می کردم.

سیم های این دستگاه مرتب پاره میشد و از کار می افتاد و بارها شده بود که من موقتاً درست می کردم. صبح اول وقت سوپ بچه را می گذاشتم چند ساعت طول می کشید تا تمام شود، سپس غذا درست می کردم. من به مدت هفت ماه فقط هیتر داشتم. در تمام ساعات صبحها تا ساعت یک یا دو بعد از ظهر در حال غذا درست کردن بودم. بارها اتفاق افتاده بود که این دستگاه هیتر اتصالی پیدا می کرد و من بی خبر بودم وقتی که قاشق را برای بهم زدن داخل سوپ یا غذا می کردم به ناگهان تمام بدنم شروع به لرزیدن می کرد یعنی این اتصالی وارد جریان

آب توی قابلمه میشد و از آنجا به قاشق و سپس به من سرایت می کرد و باعث برق گرفتگی میشد. این امر بارها اتفاق افتاد و دیگر با احتیاط کار می کردم ولی باز هم از این ناراحتی برق گرفتگی در امان نبودم.

بعد از چندی یک گروهی دیگر (از اعضای جدانشده از سازمان) وارد رمادی شدند و عده ای از زنها به اتاق ما آمدند و وسائشان را نیز در داخل اتاق و هال گذاشتند در حالی که وقتی بچه را در روروهک خود می گذاشتم جایی برای تکان خوردن بچه نمی ماند و گریه می کرد. در این شرایط یک اتاق و چند نفر با داشتن بچه برایم مشکل بود و همچنین من نمی توانستم مهمانداری کنم و با آنها مثل مهمان رفتار نمی کردم بلکه بناچار به عنوان شریک در همه کارها و غذا برخورد می کردم که فکر می کنم این کارم باعث رنجش آنها شده بود که از همه آنها عذر خواهی می کنم.

بعد از چند روز به یکی از آنها گفتم: سعی کنید جایی برای خودتان تهیه کنید در این هوای خفه و گرم با داشتن بچه یکساله آن هم در یک اتاق، برایم غیرقابل تحمل است. بعد آنها وسائشان را برداشتند و رفتند و کمی برای بچه جا باز شد ولی پشت سر من به معصومه یگانه گفتند که بتول وسائل ما را از خانه خودش بیرون انداخته است!.

گروه های جدیدی که وارد رمادی شدند در قسمتهای مختلف جا پیدا کرده و پراکنده می شدند. خانمی که در زندان دبس به هنگام خداحافظی به من گفته بود برایم نامه بنویس، سؤال کرد آیا نامه فرستاده بودی؟ گفتم آره ولی او گفت که سازمان نامه اش را به او نرسانده است.

قبل از آمدن خانواده ها به رمادی، برای مجردها شرایط سختی می گذشت. آنها می بایست در کمپ التاش بمانند به جز عده ای معدود که برای کار آن هم با اجازه دولت به رمادی می رفتند، ولی وقتی که خانواده ها وارد رمادی شدند، بعضی از مجردها نیز کم کم توانستند از جهنم کمپ التاش وارد شهر شوند و

حتی به فروش چیزهایی مثل نوشابه و تخمه و غیره مشغول شوند. آقای شمس حائری نیز جزء این افراد بود.

گرمای شدید، نداشتن پول و وسایل آشپزی و زندگی و نداشتن حتی چراغ خوراک پزی و یا گاز از طرفی، رفتار ناهنجار و دور از رفتار معمول و نرمال شوهرم از طرف دیگر روزگار من تیره و تار شده بود به طوری نمی توانستم به مسائل و مشکلات رمادی بیشتر بیندیشم، برای اینکه همیشه مشغول حل و فصل مسائل ابتدایی زندگی فردی ام بودم.

شوهرم از صبح بیرون می رفت، ساعت حدود 11 یا 12 ظهر به خانه می آمد، ناهاری را که به زحمت روی بخاری هیتر درست کرده بودم، می خورد، چند تا بد و بیراه به من می گفت، بچه یازده ماهه را که هنوز راه نمی رفت کتک می زد و بعد بیرون می رفت. ساعت 8 یا 9 شب می آمد. این برنامه روزانه و مکررش بود فقط بعضی اوقات کمی تغییرات اندکی داده می شد. تازه موقع ظهر برای ناهار هم که می آمد همان یکی دو ساعت را در اتاق هم اتاقی ام سپری می کرد. عذرا آشفته این رفتار شوهرم را تحمل نمی کرد و اینکار را ممنوع کرد. پیداکردن اتاق برای یک خانواده و یا افراد دیگر در رمادی بسیار سخت بود گاهی اوقات چند هفته تازه واردها در محل زندگی افراذیکه قبلاً وارد رمادی شده بودند می ماندند تا جایی برای خودشان پیدا کنند.

یک بار گفتند که شب همه برای خواب به پشت بام برویم و رفتیم. هر کدام یک گوشه ای را انتخاب کردیم رختخواب پهن کرده و خوابیدیم. ما بهنام را برای اینکه به اطراف نرود وسط خودمان خوابانیدیم. صبح زود دیدم سر و صدا است. شوهرم به طرف افراد رفت دید یک عده نگران هستند. وقتی برگشت پرسیدم جریان چیست؟ گفت: شش زن مجرد از جمله - میترا شایسته - به محل خواب خودشان نیامدند و معلوم نیست امشب کجا بودند باید برویم دنبالشان بگردیم و پیدایشان کنیم. گفتم: دیدی این تازه اولش است. گفته بودم که نگهداری این زن های جوان مشکل است. تو هم لازم نیست بروی چون افراد داوطلب زیادی برای

این کار است. مطمئنم طوری شان نمی شود. شوهرم خیلی نگران بود. گفتم وسائل را برداریم برویم در اتاق مان، دیگر هم شبها در میان جمع نمی خوابم، درست مثل کولی ها شدیم. در ضمن جای خطرناکی برای بچه است و پشه هم دارد.

بعداً خبر دادند که دختران در خانه یکی از دوستانشان بودند. که البته گفتند که ما نیاز به مراقبت نداریم و به این عشیره بازی و آقا بالاسری خاتمه دادند و گفتند که ما خودمان می توانیم از خودمان مراقبت کنیم.

در رمادی یک چیزی مد شده بود و آن دزدیدن به هر نحوی بود، چه از فروشگاه و چه از همدیگر، همیشه خبر می رسید که فلانی که هم اتاق فلانی بوده در نبودن طرف، به وسائل فردی اش دستبرد زده و پول هایش را برداشته است.

در همین فضای بدبینی و نبودن معیشت زندگی و گرمای دیوانه کننده، افراد نیز به بغداد برای پیگیری UN (کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل متحد) می رفتند و همیشه با اما و اگر UN روبرو می شدند. شوهرم تمام مدارک پزشکی مربوط به عمل قلبش را که قبلاً از سازمان گرفته بود و به همراهش داشت، همه آنها را کپی کرد و برای UN فرستاد.

برای رفتن به بغداد و یا خارج شدن از رمادی باید از پلیس اجازه نامه دریافت می کردند. در آنجا مهمترین چیزی که حتی قبل از داشتن پول اهمیت داشت دانستن زبان عربی بود. از آنجا که شوهرم خودش بچه عراق و یکی از رانده شدگان از عراق در زمان محمد رضاشاه بود، عربی را مثل خودش صحبت می کرد یعنی عربی زبان مادری اش بود. بنابراین برای حل و فصل مسائل، ما مشکل اینچنینی نداشتیم.

بعد از ورود به رمادی، چون یخچال نداشتیم نمی توانستیم برای سوپ بهنام گوشت بخریم. حدود یک ماه یا بیشتر سوپی که برای بچه درست کردم بدون گوشت بود و گرمای زیاد هم باعث افت در خوردن غذایش شده بود و دچار کم خونی و همچنین دچار اسهال و تب شدید می شد و بعداً نیز دچار کمبود ویتامین

شده بود و بر اثر آن پاهایش ترکهای شدیدی خورده بود که دکتر برایش داروی ویتامین داد. این امر مرتب تکرار می شد و بچه بسیار لاغر و رنجور شده بود بطوری که افرادی که بعداً وارد رمادی می شدند بهنام را نمی شناختند و از دیدن او تعجب می کردند.

زمانی که بهنام شدیداً اسهال گرفته بود به شوهرم گفتم که باید میوه هایی مثل سیب یا موز بخری که باعث سفت شدن شکم بچه میشود ولی او بی اعتنا به حرف هایم همیشه انگور! می خرید. هر چه به او می گفتم که انگور برای بچه خوب نیست می گفت: فقط انگور ارزان است. می گفتم برای ما انگور بخر و فقط یک کیلو سیب برای بچه بخر که هر روز یکی دو تا به او بدهم ولی قبول نمی کرد. البته نه اینکه پول نداشتیم برای خریدن سیب پول به اندازه کافی بود. جریان را به عذرا آشفته گفتم. عذرا گفت: بنظر میرسد شوهرت یک جایش اشکال دارد! بعد در حالی که با هم در خیابان رمادی قدم می زدیم و بچه در بغل پدرش بود به میوه فروشی رسیدیم. گفتم سیب کیلویی 2.5 دینار است و دیگری که شیرینتر است 4.5 دینار. گران نیست. برای بچه بخریم. شوهرم با یک اطوار زنانه رو کرد به عذرا گفت:

خواهر عذرا!!!...! سیب برای بچه اسهالی خوبه؟ عذرا هم که عصبانی شده بود با تندی و تشر گفت: چرا از من می پرسی؟ مگر زنت پیشت نیست؟ خوب از او بپرس. گفت: آخه فکر کردم شاید او از خودش حرف در بیاورد. عذرا گفت: یعنی چه؟ بتول مادر است این چیزها را می فهمد.

گفت: حالا سیب خوبه؟! عذرا گفت: آره که خوبه.

بعد رفت یک کیلو. سیب ترش خرید. گفتم: این سیب ترش است. بهتر است که سیب شیرین بخریم. گفت: همین را بخورد، به جهنم.

نبودن وسائل آشپزی کلافه ام کرده بود. یک استکان و یک نعلبکی داشتیم. خودمان به نوبت در آن چای می خوردیم و برای دادن سوپ بچه در همان استکان استفاده اش می کردم. دلیل اینکه سوپ را در آن می ریختم این بود که آن

یک دسته داشت و من انگشتم را در دسته اش می کردم و اگر قرار بود گاهی اوقات بهنام آن را بریزد، نمی توانست ولی ریختن سوپی که در ظرف بدون دسته بود، برای بهنام آسان بود.

یک قابلمه شیرجوش بدون سرپوش داشتم که در آن سوپ درست می کردم، بعد از اتمام سوپ، در آن خورشت درست می کردم و یک قابلمه ناچیزی داشتم که در آن پلو می پختم و چند بشقاب و قاشق و چنگال (حدود چهار ، پنج عدد). هر چه به شوهرم می گفتم که لااقل فقط یک قابلمه و دو یا سه جفت استکان و نعلبکی بخریم با اینکه پولش را داشتیم (چون قیمت آنها نا چیز بود) ولی نمی خرید. وقتی کسی به خانه ما می آمد، در همان استکان نعلبکی برایش چایی می ریختم و خودمان نگاهش می کردیم!.

یک بار سوپ بچه را در استکان ریخته بودم و در حال دادن به بچه بودم کسی وارد اتاقم شد بعد وقتی که می خواستم چایی برایش بیاورم مجبور شد منتظر بماند تا سوپ را در یک ظرفی ریختم بعد آنرا شسته و از آن برای چایی استفاده اش کردم.

از شدت گرما و عرق کردن بعضی از جاهای بدنم قارچ گرفته بود و بچه هم مدام مریض میشد. خوبی اش این بود که شوهرم عربی می دانست و راه بیمارستان را نیز وارد بود.

افراد بطور مرتب در بغداد در رفت و آمد بودند تا به UN بفهمانند که می بایست ما را در پناه خودشان بگیرند، ولی هر روز با دست خالی برمیگشتند. یک بار شوهرم گفت که: سازمان می خواهد به ما شیر خشک بچه بدهد. فکر می کنی چه کار کنیم؟ گفتم: ما از سازمان جدا شدیم چرا دست از سر ما بر نمی دارد؟ گفت: شاید دلشان برای بچه ها سوخته. گفتم: اگر دلشان سوخته که اینجا نمی فرستادند. بنظر من مشکوک می آید ولی تو یکبار برای امتحان بگیر ولی جایی و چیزی را امضاء نکن. مثلاً نوشته یا درخواستی از این قبیل تا ببینیم عکس العملشان

چیست. بالاخره این شیر را گرفت و گفت: فقط رسید را امضاء کردم. من تعجب می‌کردم برای 2 عدد شیر خشک رسید برای چیست؟
یک روز یک خانم خارجی از طرف UN به رمادی آمد. قرار شد با خانم‌ها و آقایان جدا شده بطور مجزا صحبت کند. ما وقتی که وارد اتاقش میشدیم، همسر معصومه یگانه به خانمش و من گفت: بروید و گریه و زاری کنید. من خنده ام گرفت گفتم: اشکم در نمی‌آید. شوهرم به من نزدیک شد گفت: گریه نکنی‌ها. فقط صحبت کن.

داخل اتاق شدیم، بعضی‌ها صحبت می‌کردند از جمله طیبه همسر قاسم (محمد توفیق اسدی) و معصومه یگانه. معصومه وقتی که صحبت می‌کرد پایش را که متلاشی بود به خانم UN نشان داد و با حالت گریه کردن و اشک ریختن با او صحبت می‌کرد. خانم UN بعد از شنیدن حرفها، گفت: که این کار را پیگیری خواهد کرد.

وقتی که گزارش خانم UN (کمیساریای عالی پناهندگان) را پیگیری کردند، گفتند که: UN می‌گوید، اول اینکه ما از کجا بدانیم شما سیاسی هستید! گفتند: ما در سازمان مجاهدین خلق بودیم، مجاهدین هم با رژیم ایران در حال جنگ است بنابراین آیا این وضعیت ما از نظر شما سیاسی نیست؟ گفتند: اگر سازمان مجاهدین تأیید کند که شما نفراش هستید! و همچنین UN گفت: در ضمن چرا ما شما را به خارج بفرستیم؟ در حالی که خرج شما را سازمان می‌دهد و متعهد شده که شما را از عراق خارج کند؟

بعدها فهمیدیم که ورقه‌هایی که بابت شیر و همچنین دادن 160 دینار در پایگاه میرزایی که از افراد امضاء گرفته بودند، همه را به UN نشان دادند و گفتند که: اینها افراد ما (مجاهدین خلق) هستند بنابراین ما خودمان آنها را به خارج منتقل می‌کنیم. در صورتیکه تمام این کارهای سازمان بخاطر این بود که دوباره ما را به داخل سازمان برگردانند یا اگر هم موفق نشوند که افراد داخل سازمان شوند

لااقل آنها را منفعل کرده و یا بصورت هوادار خارج کشوری یا مزدور در
بیاورند کما اینکه بعدها دیدیم موفق هم شدند ولی نه صد در صد.
بنابراین من به شوهرم گفتم: از من بعد نباید از سازمان شیر خشک یا چیز
دیگری که احتمالاً پیشنهادش را می دهند، بگیریم و عملی اش هم کردیم.
کسان دیگر هم به طرف سازمان برای گرفتن شیر خشک نرفتند، حتی افراد
سازمان حاضر شده بودند که بدون امضاء بدهند ولی باز هم قبول نکردیم.
تا ماههای اول که در رمادی بودیم شیر خشک پیدا میشد ولی گاهی برای
یافتن شیر خشک باید به کمپ التاش می رفتیم و از بازار سیاه می خریدیم یا به
بغداد می رفتیم با توجه به اینکه برای خروج از رمادی باید برگه خروج
میداشتیم. یک بار شوهرم که شیر خشک را در کمپ نیافت به بغداد رفت و تمام
مغازه هایی را که می شناخت سر زد ولی شیرخشک پیدا نکرد.
سازمان مرتب به پلیس مراجعه می کرد و می گفت: این افراد طبق قرارداد باید
در کمپ باشند چرا در شهر رمادی پخش شدند؟ و از پلیس عراق می خواستند که
همه ما را جمع کرده دوباره به کمپ التاش برگردانند. پلیس هم وقتی به مردها
مراجعه می کرد، مردها می گفتند در آنجا جای زن و بچه های ما نیست و
همچنان ماندن در شهر رمادی را ترجیح می دادیم.
زمانی که در زندان دبس بودیم افرادی را که سازمان برای اعزام برده بود و
خبری از آنها نبود و به آنها "گم شدگان" می گفتیم، سر و کله آنها یکی یکی در
رمادی پیدا شد. بجز یک خانم بدون بچه که چون خواهرش در آمریکا بود و از
آن طریق پیگیری می کرد، توانست به آمریکا پیش خواهرش برود، بقیه از جمله
فریده خلیفه، بهروز سرشار و غیره به رمادی آورده شدند. مهری همسر بهروز
سرشار که به هنگام رفتن چند ماهه آبستن بود و یک دختر 8 - 9 ساله هم داشت،
تعریف می کرد که: بعد از خروج از زندان دبس آنها را به بنگال (ساختمان پیش
ساخته شده که گرما در آن بسیار خفه کننده و چند برابر گرمای بیرون می باشد)
بردند. من تمام شبها از شدت هوای خفه و گرما حالم بد میشد و به حیاط می آمدم

و شوهرم شیلنگ آب سرد را سر تا پایم می گرفت و خیسم می کرد و من با همان لباس خیس می خوابیدم ولی باز هم گرم میشد دوباره هر شب چند بار این کار را تکرار می کردم وقتی که آنها فهمیدند گاهی اوقات آب را قطع می کردند! که من اصلاً نمی خوابیدم و همیشه بیرون از بنگال بودم.

وضع به همین منوال می گذشت. از طرف دولت صدام حسین یا UN قرار شد هر ماه مقدار ناچیزی مواد غذایی در اختیار پناهنده ها قرار گیرد. البته این چیزهایی که می دادند مصرف چند روز بود ولی باز هم کمکی میشد. قرار شد چند نفر به کمپ بروند و وسایل را بگیرند و بطور مساوی بین افراد تقسیم کنند. بشرطی که افراد مقداری پول یا معادل آن یک چیزی به این افراد که یک روز را در کمپ در صف مانده اند و پول رفت و آمد را داده بودند، بپردازند. در این بین شوهرم بخاطر دانستن زبان عربی جزء یکی از این افراد دریافت کننده و تقسیم کننده وسایل بود. و یکی دیگرشان قاسم (محمد توفیق اسدی) بود.

در رمادی همیشه نشست برقرار می شد ولی من به علت گرفتاری از طرفی، و داشتن بچه همیشه مریض و ناراحتی روحی ناشی از رفتار ناشایست شوهرم، خودم را از این مسائل کنار می کشیدم و در هیچ نشستی بجز دو تای آن، شرکت نکردم. فقط من نبودم، بلکه معصومه یگانه، طیبه همسر قاسم (محمد توفیق اسدی) و چند تای دیگر از این دسته بودیم. در بیشتر این نشست ها بر اثر اختلاف نظر دعوا، سپس فحش کاری پیش می آمد.

اگر روانشناسانه با فحش دادن و بی حرمتی کردن نسبت به یکدیگر نگاه کنیم، در می یابیم که افرادی که در رمادی آمده بودند کسانی بودند که سالها از قانون و جامعه به دور بودند و از درون تشکیلاتی آمده بودند که بر اثر برخوردهای مستمر تشکیلاتی و زور و اجبار فرقه گرایانه مذهبی ارتجاعی مجاهدین، دچار تخلیه هویتی و شخصیتی شده بودند و نمای آئینه رفتار درون گروهی مجاهدین خلق در رمادی بودند. از آنجا که در سازمان نشست های انتقادی بر سر مسائل بی محتوا و هیچ و پوچ و فرعی برگزار میشد و در این نشستها باصطلاح به

همدیگر تیغ (انتقاد تند و خشن و شنیع) می کشیدند و به همدیگر فحش و ناسزا می گفتند و همه اینها را طبیعی جلوه می دادند، بنابراین وقتی که از این سیستم مافیایی کنده شدند، این عادت فحش دادن و بی حرمتی کردن را نتوانسته بودند از خودشان دور کنند و همچون گردنبندی الماس نشان در ذهن خودشان آویزان کرده بودند و متأسفانه تا حالا که سالهاست از تشکیلات بیرون آمده اند، همچنان در بعضی موارد با خودشان حمل می کنند.

در شرایط رمادی همه به نوعی درگیر مسائل اقتصادی بودند و از نبودن پول رنج می بردند. وضع من هم به لحاظ مالی و هم به لحاظ خسیس بازی شوهرم، فکر می کنم از همه وخیم تر بوده است.

وقتی که وارد رمادی شدیم، من برای تردد به خیابان فقط یک کتانی داشتم. در این هوای گرم نیاز به یک جفت کفش تابستانی داشتم که قیمتش 9 دینار بود، و من در کیفم 10 دینار پول داشتم. هر چه می گفتم برویم من با پول خودم کفش تابستانی بخرم، شوهرم راضی نمیشد و می گفت: چه با پول خودت، چه با پول من، لازم نیست بخری و اشاره کرد به دمپایی توالت گفت: همین را بپوش. گفتم: اول اینکه این مخصوص دستشویی است و ثانیاً دو طرف آن پاره است، همینجا در دو قدمی در پایم گیر می کند و می خواهم زمین بخورم، من حتی با این دمپایی نمی توانم تا دم درب خانه بروم ولی او راضی نمیشد.

در این موقع که بجای عذرا آشفته، شکر الله و زنش صدیقه هم اتاقی ما بودند، جریان کفش را برای صدیقه تعریف کردم. صدیقه گفت: اگر به شوهرم بگویم آسمان را به زمین بیاور این کار را می کند. ولی تو ناراحت نباش. بعضی از مردها نمی فهمند. امروز که دو نفری بیرون می رویم برو برای خودت کفش ارزانتر بخر و چند روز به او چیزی نگو ولی بعداً آن را بپوش. بعد وقتی که فهمید قیمتش را کمتر بگو. مطمئن هستم چیزی نخواهد گفت. اگر هم غر زد به روی خودت بیاور. همین کار را هم کردم، رفتم و یک دمپایی پلاستیکی! خریدم به قیمت 4.5 دینار. حدود چند ماهی با همین دمپایی پلاستیکی همه جا می رفتم

و بر اثر گرمای آسفالت داغ میشد و کف پایم درد سوختگی به خود می گرفت. تا اینکه در یک مجلس عروسی ای که راه افتاده بود، رفته بودم. وقتی که بعد از خداحافظی در حال پوشیدن دمپایی ام بودم، خانمی که آنجا بود گفت: من کمین کرده بودم تا ببینم این دمپایی مال کیست؟ اصلاً فکر نمی کردم مال تو باشد. جریان را به شوهرم گفتم. چون شوهرم با این خانواده در تضاد بود (البته با کی در تضاد نبود؟)، بلافاصله رفتیم فروشگاه، آن دمپایی که آن زمان گرانتر شده بود، خریدیم به قیمت 16 دینار.

عادت شوهرم این بود و هست که هر وقت با هر کسی کمی آشنایی و دوستی برقرار می کرد، سریعاً جذبش میشد و بساط بروبیای مفرط راه می انداخت و مریدش میشد که این رویه را تا کنون حفظ کرده است. یکی از افرادی که شوهرم مریدش شده بود، شکرالله و زنش بودند. از صبح تا ظهر که بیرون بود، وقتی که برای ناهار به خانه می آمد یگراست بدون اجازه صدیقه زن شکرالله، وارد اتاقش میشد و آنجا می نشست. بارها دیدم که صدیقه رویش نمیشد مستقیماً چیزی بگوید، بیرون از اتاق غر می زد. هر چه من می گفتم تو چرا پیش زن مردم میروی؟ بی اعتنا، حتی در حالی که شوهرش در خانه نبود، به اتاقش میرفت. شکرالله از این رفتار شوهرم کلافه شده بود و او در آنجا تا یک چایی از طرف صدیقه نمی خورد بلند نمیشد. چندین بار به او گفتم ولی به حرفم گوش نمیداد. یک روز که آنجا نشسته بود و آنها منتظر بودند که او بیرون برود بعد ناهارشان را بخورند، من رفتم و گفتم: هیچ معلوم است که اینجا چه کار داری؟ بیا تو اتاق خودمان، صدیقه ناراحت است، می خواهند ناهار بخورند.

بعدها صدیقه با رفتار خودش باعث شد که به شوهرم اجازه ورود به اتاقش را ندهد. ولی همین قربان صدقه رفتن های شوهرم نسبت به آنها ادامه داشت. نه تنها شوهرم نسبت به حرفهایم بی اعتنا بود و در موارد گوناگون حرمتم را می شکست بلکه رفتارش نسبت به بچه شیرخواره ام بسیار خشن و وحشیانه بود.

یک روز دیدم بچه ناله بدی می کند و این ناله و گریه غریب بود. به صدیقه گفتم: تو که بچه بزرگ کردی، آیا می توانی تشخیص دهی که اینگونه گریه بهنام برای چیست؟ آیا او تب دارد؟ صدیقه یک دختر پنج ساله داشت که سازمان از او گرفته بود و به کشور سوئد منتقل کرده بود.

صدیقه گفت: این بچه تب ندارد. ناراحتی اش از دستش است و او نمی تواند دستش را تکان دهد. گفتم: یعنی چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ گفت: بتول، از من نشنیده بگیر و به شوهرت از طرف من چیزی نگو. جریان از این قرار است، وقتی که برای شستن لباس به دستشویی رفته بودی، پدرش او را از مچ گرفت و چند متر آن طرفتر پرت کرد و جیغ بچه را شنیدم. فکر میکنم یک جای دستش در رفته باشد.

بنظرم پیش دکتر ببرید بهتر است. دست بچه را بوسیله پارچه ای به بدنش بستم که تکان نخورد و بچه بیچاره ام کمی آرام گرفت. شوهرم به خانه آمد، جریان ناراحتی بچه را به او گفتم. ضمناً سؤال کردم که: آیا زمانی که من نبودم تو بچه را زدی؟ یا پرت کردی؟ کمی لبخند زد و گفت:

آخر به همه چیز دست می زد. گفتم تو چرا اینقدر نسبت به این بچه بیرحمی؟ آخر او فقط یکسال دارد. بهر حال از او خواستم که بچه را به بیمارستان ببریم. گفت: بیمارستان برای چه؟ خودم الان می روم یک ویکس می خرم و به کتفش میزنم و خوب می شود. گفتم: ویکس لازم نیست چون مال بزرگسالان است. بدن بزرگسالان را می سوزاند چه برسد به بچه. ولی به حرفم گوش نکرد. ویکس را خرید و روی کتف بچه مالید. جیغ بچه در آمد: گفتم: نباید دیگر این کار را تکرار کنی، و دست بچه را دوباره با پارچه بستم. بچه از شدت سوزش مرتب گریه می کرد با هر زحمتی شد در این هوای بسیار گرم و خفه کننده، بچه را خواباندم. بعد به بیرون از اتاق برای کاری رفتم. پس از مدت کوتاهی صدای گریه شنیدم وقتی که به اتاق رفتم دیدم دست بچه باز است. گفتم: دستش را کی باز کرد؟ گفت: من. گفتم: آخر چرا راحتش نمی گذاری؟ گفت: برای اینکه نمی تواند

با دست بسته غلت بزند. گفتم: تو چکار داری، وقتی که خواب است یعنی راحت است، ولش کن.

ولی متاسفانه تا فردای آن روز هم ویکس زدن را چند بار تکرار کرد و هم باز کردن پارچه از دور دستش را.

فردای آن روز چندین بار از او خواستم بچه را به بیمارستان ببریم ولی قبول نمی کرد و می گفت با ویکس خوب می شود. بعد، از صدیقه خواستم چیزی بگویند. صدیقه گفت: بهتر است او را پیش دکتر ببرید شاید دچار شکستگی شده باشد. این بار نیز حرف زن کس دیگر را قبول کرد و بچه را پیش دکتر در بیمارستان بردیم.

دکتر گفت: ناراحتی اش از ناحیه کتف نیست! بلکه آرنجش برگشته و دستش از طرف آرنج پیچ خورده است. یعنی ویکس مالیدن او بر روی کتف بچه، شکنجه ای بیش نبوده است.

بعد دکتر با بیرحمی بیشتر از شوهرم، بچه را روی میز نشانده! با شدت دست بچه را پیچاند و بچه یک جیغی کشید و صورتش کبود شد و نفسش برید. من که مثل مجسمه خشکم زده بود و این صحنه دلخراش را که دو جلاذ بر سر بچه شیرخواره ام می آوردند، نگاه می کردم، دیدم نفس بچه با صدای گریه بلندی برگشت. و حالا اثر زخم این صحنه روی قلبم مانده و هرازگاهی آن را به درد می آورد.

تا این موقع که ما و شکرالله در یک واحد بصورت مشترک زندگی می کردیم قرار شد هر کدام جایی پیدا کنیم و آنجا را ترک کنیم. در مرکز شهر یک هتل متروکه ای بود که با صاحب آن صحبت کردند و آن هتل را گرفتند. در آن هتل، هر اتاقی چیزهای بدرد نخور و کثیفی از قبیل تشک ابری وجود داشت.

برق نبود و سیم کشی برق نیز خراب و غیرقابل استفاده بود و بسیار کثیف نیز بود. هر اتاقی یک دوش و دستشویی داشت. هر خانواده یک اتاق را گرفتند، تمیزش کردند و خلاصه سیم کشی و برق را راه انداختند و تمام کارهای مربوطه

اش را انجام دادند تا توانستند قابل سکونت کنند. ما از خانه قبلی کوچ کردیم و هر کدام ما یک اتاقی در آن هتل اختیار کرده و ساکن شدیم.

در یکی از همین روزها که قرار بود شب آن روز نشست بزرگی تشکیل شود، شکرالله و صدیقه به خانه ما آمدند. ما از آنها پذیرایی کردیم و صدیقه فقط حرف می زد و عصبانی بود برای اینکه می گفت: افرادی مثل مهدی تقوایی (عضو ارشد جداشده از سازمان) باعث شدند پروسه پرونده پناهندگی آنها در دفتر سازمان ملل بسوزد و نتوانند پناهندگی خارج را بگیرند. بعد گفت: در این نشست همه اینها را افشا خواهد کرد و چندین بار حرفش را تکرار کرد.

در آن شب شوهرم گفت: آیا تو نمی آیی؟ گفتم: من کی وارد این نشست های کشکی می شدم تا حالا بروم؟ در ضمن بچه تب دارد می خواهم او را بخوابانم.

شب هنگام که در کنار بچه خوابیده بودم، صدای عربده ای که بسیار قوی بود مرا از خواب بیدار کرد. وقتی که ساعت را نگاه کردم دیدم ساعت یک بعد از نیمه شب است. شوهرم بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد، عصبی بود. گفتم: شما نشست داشتید یا جنگ؟ این عربده وحشتناک از طرف کی بود؟ گفتم: من جریان را سؤال کردم. گفت: تمام حرفهایی که دیشب صدیقه زد همه اش دروغ بود. نه تنها هیچ حرفی بر علیه مهدی تقوایی یا دیگران نزد بلکه بلند شد و گفت می خواهم حقیقتی را بگویم و آن اینست که فلانی (یعنی من) وقتی که برای تقسیم مواد غذایی به کمپ التاش می رود خیلی از آنها را دزدی می کند و این را زنش گفته است. من از شنیدن این حرفها دیگر واقعاً از دورویی و پستی انسانها تعجب کرده بودم. گفتم: دیدی عاقبت دوست و رفیق بازی مفرط تو به کجا کشید؟ این زن حرّاف و پرگو، آخر به دوستی تو خیانت کرد.

روز بعد وقتی که آنها را دیدم، خواستم با این زن نمک شناس که این دروغ ها را بافته بود، گلاویز شوم ولی چون او حامله بود از این کار صرفنظر کردم. بعد از چندی این زن و شوهر توسط مجاهدین از رمادی خارج شدند و به سوئد پیش بچه شان رفتند.

حدود شاید دویست متری این هتل، آن طرف خیابان، مسجد جامع بود. روزی چند بار اذان می گفتند. خصوصاً اذان صبح همه ما را از خواب می پراند و واقعاً گوشخراش و ناهنجار بود. همیشه عصبانی می شدم چون اکثر اوقات بچه بیدار میشد و گاهی هم وقتی که اذان شروع میشد من گوش بچه را می گرفتم و فحششان می دادم.

اذان گفتن آنها طبیعی نبود. در عراق بخاطر اینکه عربها به صورت قبیله ای برخورد می کنند و هر کس به قبیله ای که متعلق است به آن می نازد. بنابراین هر چند قبیله که به یک مسجد می روند با مسجد دیگر به رقابت بر می خیزند و هر کدام آنها سعی میکنند صدای عر عر مانندشان بلندتر باشد و می بینیم که در هر گوشه یک شهر به آن کوچکی یک صدا مهیبی برخاسته است و واقعاً مردمان بدبختی هستند با فرهنگ عقب افتاده شان. هر کدام از آنها می خواهد اثبات کند که از بقیه مذهبی تر و مسلمان تر است. وقتی که این مسائل را می دیدم چقدر به ایرانی بودن و رها و آزاد اندیش بودن خودم و خودمان می نازیدم. چون اینگونه مسائل قبیله ای و عقب مانده را نه در شهر خودم دیدم و نه در جای دیگر ایران.

خلاصه با آن سر و صدا مجبور بودیم بسازیم. در این وضعیت دوستان همیشه به UN در بغداد مراجعه می کردند تا مسئله پناهندگی و خروج ما را از عراق پیگیری کنند ولی همیشه با موانع و مشکلات UN مواجه میشدند. از آن گذشته پلیس عراقی به تحریک مجاهدین مرتب به مردها مراجعه می کرد و می گفت شما از "جماعت" (گروه) رجوی هستید و سازمان اجازه نمی دهد شما در شهر بمانید بنابراین باید تا فلان ساعت اینجا را ترک کنید و به کمپ التاش بروید و گرنه ما می آنیم و سائلتان را بیرون می ریزیم. وقتی که در ساعت مقرر میشد، به دلیل اینکه قبلاً دوستان می رفتند و صحبت می کردند، موقتاً پلیس نمی آمد و به بعد موکول می کرد. این عمل پلیس مرتب تکرار می شد و یک جو روانی راه انداخته شده بود. دوستان هر چند یکبار نشست می گذاشتند. من در آن نشستها

نمی رفتم. از محتوای نشست هیچگونه اطلاعی نداشتیم. هر چند از شوهرم سؤال می کردم که چه گفتید و چه شد؟ یا نمی گفت یا تیتروار می گفت و من موضوعات مهم را باید از این و آن می شنیدم.

یک بار که قاسم (توفیق اسدی) به خانه ما آمده بود. در مورد موضوع نشست صحبت می کرد که من حاج و واج مانده بودم، قاسم رو کرد و به شوهرم گفت: آیا این چیزها را تو به بتول نگفتی؟ گفت : نه . قاسم گفت: آخر لامصب (لا مذهب)، حداقل چیزها را برایش تعریف کن و او را در فضا بیاور.

تا آن زمان که چند ماهی گذشته بود که به رمادی رفته بودیم، شوهرم می گفت: اینجا زن بدون مرد نمی تواند بیرون برود، و چون خودش هیچوقت در خانه نبود، بجز برای ناهار و شام و حتی شب هم تا پاسی از شب گذشته ایندر و آندر بود، بطوری که صدای قاسم و حیدر در آمده بود که چرا زن و بچه ات را تنها ول می کنی؟ من و بچه تنها و بیگس در خانه بودیم و به خیال اینکه او راست میگوید و از ترس از خانه بیرون نمی رفتم.

تا اینکه از روی دلتنگی بچه را که حوصله اش سر رفته بود، به بالکن بردم. دیدم دو تا از خانم های ایرانی (از جدانشدگان) با بلوز و شلوار در خیابان راه میروند (در عراق زن بلوز و شلوار نمی پوشد) ، وقتی که شوهرم به خانه آمد گفتم: چطور عربها به آنها گزند نمی رسانند ولی من که یک بچه در بغلم باشد دنبالم می کنند؟ بنابراین هر روز بعدازظهر بچه را به بیرون می برم و در خیابانها و فروشگاهها گردش می دهم. و بلافاصله لباس پوشیدم و بچه را برداشته با عصبانیت بیرون رفتم.

در ردیف اتاقم ، اتاق (خانه) مهدی تقوایی بود که با خانمش آنجا زندگی می کرد. دخترش عاطفه به همراه همسرش که بعد ها در طلاقهای دستجمعی طلاق گرفت و همچنین دختر دیگرش سوده در سازمان باقی ماندند. دختر بزرگش همراه با شوهرش از سازمان خارج شده بودند و در رمادی بسر می بردند.

عاطفه و سوده را در آموزشگاه کرکوک دیده بودم، سوده خیلی کوچک بود. و اینها در سازمان رشد کرده بودند و همانجا در سنین کم ازدواج و سپس طلاق گرفتند. مهدی تقوایی در ایران به هنگام فرار یک دختر 10 ساله اش در آنجا مانده بود که به دست پاسدارها افتاده بود. که اخیراً شنیدم که این بچه را پاسدارها شوهر داده بودند و از دوری پدر و مادر و خانواده اش دق کرده و دچار بیماری شده بود و به انگلستان پیش خانواده اش رفته و همراه دو فرزندش آنجا بود و بعد بر اثر این مریضی فوت کرد.

و اما ، اکثر افراد با مهدی تقوایی کنورت داشتند و می گفتند آدم دو رو و مرموزی است. ولی من گوشم به این حرفها بدهکار نبود و با هیچکس بد نبودم و از هیچکس جز شوهرم دلخوری نداشتم و از هیچکس به جز شوهرم نامردی و بیرحمی ندیده بودم. بنابراین با همه به احترام رفتار کرده و متعاقباً مورد احترام واقع میشدم. اولین بار که به نشست رفتم، در مورد فرستادن نماینده به UN در بغداد بود که شوهر عذرا آشفته را انتخاب کرده بودند. من تعجب کردم چون شوهر عذرا آشفته بسیار تند و با لهجه شمالی مازندرانی صحبت می کرد و فارسی اش نا مفهوم بود چه برسد به زبانهای دیگر.

یک نشست دیگری رفتم که این نشست در راهرو و بصورت سرپایی! اجرا شده بود و مهدی تقوایی و همسرش نیز در آن حضور داشتند و من با آنها به گرمی احوالپرسی کردم و شوهرم کمی یکه خورده بود و در آن نشست شوهرم یک حرف را چندین بار تکرار می کرد و می خواست حرفش را به دیگران تحمیل کند و فکر می کرد همه مردم مثل من صبور و شکيبا هستند ولی بناگهان همسر مهدی تقوایی از تکرار حرفهای او عاصی شد و سرش داد کشید و گفت: شما وقت همه ما را بیهوده تلف می کنید و اجازه به دیگران نمی دهید که صحبت کنند. یک بار گفتم فهمیدیم چقدر تکرار می کنی؟ شوهرم حسابی دمق شد و خاموش ماند. من چیزی نگفتم چون حق با این خانم بود.

عذرا آشفته به من گفتم: اگر شوهرم خطا هم بکند من جانب او را می گیرم. باید می زدی دهان خانم تقوایی را خرد می کردی. گفتم: ولی من که تو نیستم. هر کس حق داشته باشد جانب او را می گیرم.

یک روز واقعاً پلیس می خواست به خانه های ما حمله کند. در این موقع یک نامه ای به زبان عربی برای صدام حسین تهیه کردند و نماینده ای انتخاب کردند و همه خانواده ها با بچه هایشان به اضافه اکثر مجردها جلوی استانداری واقع در رمادی جمع شدیم تا به این برخورد مجاهدین و پلیس اعتراض کنیم. نامه را فرستادند و پس از چند ساعت ماندن جلوی استانداری، به ما قول داده شد که این نامه را به صدام خواهند رساند و جواب را به ما خواهند گفت. در نامه خلاصه مطلب این بود که ما دیگر از " جماعت " رجوی نیستم و هم اکنون مثل یک شهروند عراقی در پناه حکومت شما می باشیم بنابراین بگذارید در شهر باقی بمانیم، و پس از گرفتن این قول، آنجا را ترک کردیم و بعد از آن اجازه دادند که در شهر باقی بمانیم و بدین ترتیب فتنه مجاهدین خلق را در مورد خانواده ها در رمادی فرو نشانیدیم.

وقتی که شوهرم با افراد دیگر برای گرفتن مواد غذایی به کمپ می رفتند با یک آقای عراقی بنام ابو رافد که مسئول آنجا بود آشنا شد. چون عربی را مثل زبان خودشان صحبت می کرد، ابورافد تقریباً با او دوست شد. بطوری که بعضی اوقات با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم بدون اینکه زبان آنها را بفهمم. پسر بزرگ ابورافد در جنگ ایران و عراق کشته شده بود و غیر از او پنج پسر دیگر داشت که آخرینش پنج ساله و منگول بود. ابورافد از ناحیه یک چشم نابینا بود. یک روز ابورافد به خانه ما در این هتل آمد و گفت: شما با داشتن یک بچه در یک اتاق دچار مشکل هستید، چرا خانه تان را عوض نمی کنید؟ شوهرم گفت: پول کرایه اش را نداریم. ابورافد گفت: من می دهم. و شوهرم یک واحد از یک خانه یک طبقه که پایین آن مغازه بود و بالایش دارای چهار واحد بود، را اجاره کرد ماهی به 150 دینار. اولین ماه را که ابو رافد داد ماه دوم هر چه شوهرم

تلاش کرد خلاصه نتوانست از او بگیرد. این واحد دارای یک سالن، یک اتاق، یک هال کوچک، یک آشپزخانه کوچک و یک حمام و دستشویی بود و پهلوی آن دارای بالکن بود که به طرف خیابان و گاراژ قرار داشت. هر روز در گاراژ دعوا و چاقوکشی راه می افتاد. شبها زوزه وحشتناک و مداوم سگها خواب را از چشمان ما می پراند همچون صدای خشن و عرعر مانند مسجد جامع کنار هتل، دچار ناراحتی می شدیم. ولی من زوزه سگها را به اذان ترجیح می دادم، چون زوزه سگها در ابتدای خواب ما اتفاق می افتاد ولی اذان مسجد در هنگام وسط خواب شنیده میشد و بسیار آزاردهنده تر بود. چیزی که در آن ناحیه نظرم را به خود بیشتر جلب می کرد وجود پیرزنی بود با موهای ژولیده و به هم چسبیده و لباس مندرس و کثیف. این پیرزن هیچوقت حمام نمی کرد. می گفتند حدود ده سال است که حمام نکرده است! و از طرف چند همسایه برای او غذا می آوردند. این پیرزن یک سگ درشت اندام که شب ها بیشترین زوزه را می کشید، داشت.

مهمترین چیزی که در این واحد قرار داشت و مهم بود آبگرمکن بود و این یک امتیازی بود که ما بر سایرین داشتیم. شوهرم با کمک ابورافد یک موکت خرید، یک کولر آبی دست دوم که بعد از چند روز کارکردن روی آن، آن را راه انداخت، و یک گاز دو شعله ای نیز خرید. خلاصه، بعد از حدود هشت ماه آشپزی با هیتر که باعث دهها بار برق گرفتگی من شده بود، نجات پیدا کرده بودم.

ابورافد به شوهرم گفت: تو می توانی از من مقداری پول بگیری و بروی جنس بیاوری (مثل سیگار و غیره) و اینجا بفروشی، اصل پول مال من و سود آن نصف، نصف. شوهرم نیز قبول کرد. بنابراین 4000 دینار از او قرض کرد. به بغداد رفت هر چه دنبال این قضیه گشت موفق نشد یا نخواست موفق شود که من البته شق دوش را قبول دارم. بدون اینکه این مسئله را با ابورافد در میان بگذارد، یک تلویزیون رنگی 18 اینچ خرید به قیمت 1800 دینار. و مابقی را یک یخچال دست دوم خرید. بعد جریان را به ابورافد گفت. ابورافد ناراحت شد

ولی گفت: بقیه پول را داشته باش، برای خودت کار کن. هر موقع خواستم پولهایم را بمن بده. یک بار دو هزار دینار از ما خواست. شوهرم جور کرد به او داد. و یک بار نیز هزار دینار به او داد. و هزار دینار دیگر را به هنگام خداحافظی و ترک عراق به او دادیم. و برای تشکر کردن، یک تابلو کمی گران قیمت نیز خریده و به او هدیه کردیم. در آن غربت و بی کسی و زندگی با یک آدم روانی، تلویزیون بهترین همدمی برای بچه ام و بعد برای من بود. و یخچال و کولر هر کدام برای نگهداری بچه در آن گرمای طاقت فرسا خودش نعمتی بود خدادادی! یک بار که از دست شوهرم به تنگ آمده بودم. به او گفتم: موضوع مهمی را می خواهم به تو بگویم. بنشینیم با هم صحبت کنیم. به او گفتم: ما یک بچه داریم نه تو می توانی به تنهایی او را نگهداری و نه من. بنابراین از همین حالا من خودم را دیگر زن تو نمی دانم بلکه برای حل و فصل مسائل بچه مثل دو دوست! در زیر یک سقف می مانیم و به محض اینکه به اروپا رفتیم آنجا از هم جدا می شویم. گفت: در آنجا بچه پیش کی باشد؟ گفتم: آیا تو فکر میکنی که از عهده نگهداری بچه بریبایی؟ گفت: حق دیدار که دارم. گفتم: بچه با من حق دیدار با تو. و او هم قبول کرد.

چند صباحی به همین منوال گذشت. بعد از مدتی بدون اینکه با من صحبتی کند شروع کرد با بهنام بدرفتاری کردن. در آن موقع بهنام 16 ماهه بود. او را بیش از حد کتک می زد و چند متر آنطرفتر پرت می کرد. چندین بار بدون اینکه مواظب سیگار دستش باشد، باعث سوزاندن بچه شد. حتی یکبار که بچه از ناحیه پیشانی و صورت توسط سیگار سوخته بود و گریه می کرد با این وجود چندین سیلی به صورتش زد. وقتی که اعتراض کردم و گفتم: تو که بچه را سوزاندی چرا دیگر کتکش می زنی؟ گفت: چرا احتیاط نمی کنی؟! گفتم: آخر تو دیوانه ای! بچه به این کوچکی چگونه بفهمد و احتیاط کند؟ این تو هستی که باید دستت را از او دور کنی.

روز سیاه و تیره و تاری داشتم، از دست این جانور به ستوه آمده بودم. تمام روز و شبم گریه بود و ناله. نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

نزد قاسم و حیدر رفتم که دوستانش بودند، از آنها خواستم که بیایند ما را از هم جدا کنند. به چه کسی باید می گفتم که به هنگام آشپزی یا شستن لباس و کهنه بچه، نمی توانم بچه را در سالن پیش پدرش نگه دارم. مجبورم اسباب بازی اش را برداشته پیش خودم بیاورم و نگهش دارم تا از گزند کتک زدن بی رویه پدرش در امان باشد؟ قاسم گفت: بگذار ما با او صحبت کنیم، بچه به این کوچکی را چه کسی کتک می زند که او این کار را می کند؟ تا اینکه قاسم و حیدر به من گفتند ما با شوهرت صحبت کردیم گفت: که من عصبانی ام بخاطر اینکه ما مثل یک زن و شوهر معمولی نیستیم! من تعجب کرده بودم. گفتم: اول اینکه این کار چه ربطی به بچه دارد؟ دوم اینکه چیزی به من نگفته. سوم اینکه ما با هم قبلاً قرار گذاشتیم و او هم قبول کرد. قاسم گفت: بیایید مثل اینکه از همین امروز زندگی را شروع کردید، با هم آستی کنید تا وقتی که از اینجا بیرون رفتید می توانید در اروپا تصمیم مناسب بگیرید. بنابراین به خانه ما آمدند. پیش قاسم و حیدر شوهرم آنچنان با قیافه حق بجانب صحبت می کرد که شیطان شرمنده می شد و آسمان و زمین را به هم می بافت تا تمام تقصیرات را به گردن من بیاندازد ولی من گفتم: حرف من اینست که چرا تضاد ما را سر بچه می ریزی؟ چرا دست از سر بچه بر نمی داری؟ اول این مسئله را حل کن بعداً بنشین دروغ باقی کن. در اینجا شوهرم به قاسم گفته بود که بتول می خواهد روسری اش را بردارد! ولی من می گویم این کار در عراق میسر نیست. بخاطر این ما دعوایمان شده است! هنوزم که هنوز است نمی دانم این حرفها را از کجا در آورده بود.

قاسم اول باورش شده بود ولی وقتی که تعجب مرا دید و من گفتم که او دروغ می گوید، گفت: بتول راست می گوید. تو کاری به بچه نداشته باش، بچه به این کوچکی چه گناهی کرده و شما هم این دفعه حرفم را گوش کنید و با هم زندگی مشترکتان را از صفر شروع کنید. حیدر هم جانب شوهرم را گرفت و گفت: این

بچه را می زند، من زدم را هم می زدم! من از حرفهای حیدر شوکه شده بودم. چون همین حیدر بود که قبلاً گفته بود شوهرت مال قرن هیجدهم است. در ضمن ادامه داد و گفت: او را می زدم و در پشت درب نگه می داشتم. وقتی که از من عذرخواهی می کرد به اتاق راهش می دادم. من که دیدم امامزاده ای که من به او متوسل شدم کمرم را زده، عصبانی شدم و گفتم: همین کارها را کردی که با تو نیامد و ترجیح داد در سازمان باشد. پس از شر تو خلاص شد. در اینجا حیدر از حرف من یکه خورده بود با رنگ به رنگ شدن و با حالت خنده غصه داری گفت: شاید حق با تو باشد.

حیدر بابایی دارای سه فرزند پسر بود که وقتی به هلند رفت اولین فرزندش که در ایران بود به هلند آورد و با قرض گرفتن از این و آن. و دوتای دیگرش که دست برادرش و زن برادرش که خواهر خانمش میشد، گرفت و بعد از اینکه مدتی که در هلند بود بخاطر زنش دوباره به سازمان برگشت و نمی دانم سه فرزندش دست چه کسی می باشد.

بالاخره شوهرم بعد از صحبت های قاسم فقط دو ماه عابد و مسلمان شد و دوباره همان شد که بود.

همانطور که قبلاً هم گفتم در رمادی خیلی از افراد چه در بیرون و چه از همدیگر می دزدیدند. شوهرم نیز برای دزدیدن در فروشگاه ها مهارت خاصی داشت حتی چندین بار که با هم بیرون رفته بودیم مرا نیز وادار می کرد که با او همکاری کنم.

یک بار وقتی که برای خریدن نان رفته بودیم، نان نانوایی تمام شده بود. نانهایی که در کنار جاده از طرف روستاییان که درست می کردند همیشه وجود داشت که من هیچوقت نمی خواستم بخرم. آن روز شوهرم گفت:

باید از همین نان ها بخریم. رفت پیش یک پسر بچه 12 ساله ای و گفت: پنج عدد نان می خواهم و شروع کرد به شمردن و آنها را برداشت. بچه گفت: پنج تا نیست شش تاست. ولی شوهرم اصرار داشت که پنج تاست و بچه شروع به داد و بیداد

کرد، عربها دور این دو نفر را حلقه زدند. من که دیدم اوضاع به هم ریخته رفتم جلو و به بچه گفتم: چیه؟ بچه گفت: این شش تا برداشت می گوید پنج تاست. گفتم: آرام باش. نانهایی که دست شوهرم بود شمردم اضافه اش را به پسر برگرداندم و بچه خاموش شد و از من تشکر کرد و مردم متفرق شدند. در حین راه گفتم: آیا تو خجالت نکشیدی از اینکه مردم جمع شده بودند؟ تازه، آن وقتی که دیدی مردم جمع شدند تو باید کوتاه می آمدی. و همچنین تو چگونه دلت می آید از یک پسر بچه روستایی که مادرش چشم براه پول نان است، قرص نان بدزدی؟ گفت: بمن چه، خوب، ما هم نیاز داریم. گفتم: دور و برت را نگاه کن. آیا ما نیازمندتریم یا آنها؟

در رمادی اکثراً برای گذراندن زندگی تخمه های آفتابگردان که فروش زیادی داشت و همچنین نوشابه بخاطر هوای گرم، در خیابان ها دکه می زدند و می فروختند.

در بسیاری موارد سازمان بوسیله مزدورانش مانع یا مزاحم می شد. در آنجا به کسانی که از سازمان بریده بودند ولی بخاطر سختی راه دوباره به سازمان برگشته بودند و بر علیه جادشدگان مقاوم خبرچینی کرده و ایجاد مزاحمت می کردند، " مزدور سازمان " می گفتیم.

یک بار که شوهرم در حال فروش بود با یکی از این مزدوران گلاویز شد و آن مزدور یک مشت به طرف گوشه چشم شوهرم زد و عینکش شکست و صورتش ورم کرد و شوهرم نیز یک مشت به بینی اش زد و بینی او ورم کرد. هر دو شکایت کردند. خلیل که دوست ما و یک کرد ایرانی و یکی از سربازان اسیر شده توسط مجاهدین بود، بسیار آدم خوب و خوش رفتاری بود، گفت: اگر در ژاندارمری کسی با زن و بچه برود برایش بهتر است. چون اینها همیشه طرف کسی که خانواده دار باشد را می گیرند! ما هم به ژاندارمری رفتیم و رئیس آنجا گفت که بروید و این برگه را کپی کنید و بیاورید. وقتی که من بلند شدم که همراهشان بروم، با اشاره به من گفت کجا می روی؟ و با اشاره به کنار خودش

گفت: همینجا بمان الان برمی گردند. من خیلی ترسیدم و سریع بچه را بغل کردم و بیرون رفتم و به خلیل و شوهرم جریان را گفتم: شوهرم گفت: خوب، می ماندی! به او گفتم: تو واقعاً نمی فهمی. آیا به این جماعت وحشی اعتماد داری؟ خلیل گفت: خواهر بتول! تو بسیار کار خوبی کردی که محلش نگذاشتی و بیرون آمدی. تا ما برگردیم معلوم نبود آنها چه بلایی بر سرت می آوردند.

خلاصه، قرار شد که شوهرم رضایت دهد و آن فرد غرامت و سائل ریخته شده را بپردازد و با وساطت خلیل و دوستان دیگر این مسئله حل و فصل شد.

بعدها شنیدم که گفتند درست است که اولین ضربه را آن فرد وارد کرده بود ولی محرک این فضا شوهرم بوده که همیشه کلمه مزدور را پیشش بکار می برده و متلک می گفته است.

در این حال و هوا، از آن شش تا زن مجرد، زهرا طریقت نژاد که در واحد پسر ها زندگی می کرد و میترا شایسته ازدواج کردند. کوکب طالبی پایش به فرانسه رسید و شروع به افشاگری علیه سازمان کرده و مسئله دبس و رمادی را همصدا با رضا تویسرکانی و مجید بازگونه و علی گیوکی افشا کرد، و دیگران هم هر کدام به جایی رفتند که نمی دانم کجا.

ما در آنجا مورد بی مهری و بی اعتنائی UN قرار داشتیم و شوهرم نیز مدارک پزشکی اش را به UN تحویل داده بود. عده ای از گروه فداییان اقلیت و دیگر گروه های کمونیستی با گرفتن پول لازم و پاسپورت یا پاسپورت جعلی، باعث حل و فصل امور می شدند و افراد را از عراق خارج می کردند که طیبه همسر قاسم یکی از این افرادست که به هلند رفته بود. طیبه یک دختر سه ساله داشت و حامله نیز بود. البته در این مورد مجاهدین توسط مقامات عراقی خیلی سنگ اندازی کردند که صد در صد موفق نشدند.

وقتی که قاسم و دیگر بچه ها پیش این گروه ها برای کارشان (رفتن به خارج) رفته بودند، یوسف که قبلاً گفته بودم یک گوشش بر اثر سیلی شنوائیش را از دست داده بود، گفت: آقا ببخشید آیا شما همان گروه " باندها تبهکار " هستید؟! با

طرح سوال بغایت از روی سادگی و نادانی، باعث شرمندگی بقیه نفرات شد. ولی آنها به آرامی برایش توضیح دادند که اسم گروهشان این نیست بلکه این اسم را مجاهدین روی آنها گذاشته است.

قابل ذکر است که مجاهدین روی همه کس یک اسم مستعار می گذارند. به آقای بنی صدر می گویند: معتاد خمینی. به خمینی می گویند: امام دجال. و همچنین به خمینی و نفراتش می گویند: ارتجاع. به رژیم جمهوری اسلامی می گویند: رژیم آخوندی. و در آخر به جادشدگان از سازمان می گویند: مزدور وزارت اطلاعات رژیم. ولی نمی دانند با اسم مستعاری که بیست و هفت سال است مثل سایه دنبالشان می کند و ول کن هم نیست و باعث رسوایی ایدئولوژیکی و درهم ریختگی رفتاری آنها شده، چه کنند؟ یعنی اسم مستعار " منافقین " .

در شرایط رمادی هر کسی دنبال کارهای خودش می رفت و به هر دری می زد تا پولی بدست آورد و زندگی روزمره اش را سپری کند. قمر که قبلاً ذکر خیرش! رفت، با سه پسر نه و ده و دوازده ساله اش پا بپای شوهرش در هوای گرم در بیرون کار می کرد و وسائل می فروخت تا پولی بدست آورد و لقمه نانی برای بچه هایش تهیه کند. قمر ترک مشهدی بود که بیسواد بود و شوهرش در ایران معلم بوده است. او به هوای شوهرش که به او گفته بود که در اروپا است، از ایران خارج شده و سر از بیابانهای عراق در آورده بود. در خانه خودش، رئیس بود و همه کاره.

بعضی اوقات بعضی از مجردها را به خانه اش می آورد و یک اتاق در اختیار آنها می گذاشت تا از این طریق بتواند مقداری پول بدست آورد. شوهرم می گفت: او این مجردها را بیخودی نمی آورد بلکه در قبال پول بده بستانی دارد. من گفتم: خجالت نمی کشی این حرفها را می زنی؟ پیش شوهر و سه پسرش، چکار می تواند بکند؟

فریده خلیفه که یک دختر دو ساله و یک شوهر بی مصرف داشت مجبور بود همه کارهای بیرون و خانه را خودش انجام دهد و دوست داشت بعضی اوقات

بهنام با بچه اش بازی کند ولی شوهرم می گفت: این زن بدکاره است. تو حق نداری با او رفت و آمد کنی. یک روز فریده که به خانه ما آمده بود، شوهرم گفت: چه عجب خواهر فریده!؟ پیدایتان نیست. هر چند یکبار به ما سری بزن. من آنچنان گیج شده بودم که نمی توانستم چه برخوردی کنم. بعد از رفتن فریده به شوهرم گفتم: چگونه است این تعارف ها را به فریده می کنی بعد آن حرفها را می زنی؟ گفت: خوب، چکار کنم. و یک روز که برای کاری بیرون رفته بودم، شوهرم تا دم درب خانه فریده رفت و دنبال کفش من می گشت تا ببیند که آیا من آنجا هستم یا نه؟

وقتی که به قاسم گفتم، قاسم گفت: شوهرت اشتباه می کند. فریده شیرزن است. فریده خلیفه بخاطر بیماری چشم شوهرش که خانواده اش نیز در سازمان بودند، توسط سازمان به سوئد رفت. در یکی از تظاهرات (آزادی مریم رجوی از زندان فرانسه) دیدم که دست می زد و شادی می کرد.

در همین روزها بود که شعله به سازمان مراجعه کرد تا او را به عقد آن پسری که در زندان دبس دوستش داشت، درآوردند. و این امر باعث اعتراض اکثریت افراد آنجا شد و من هم زیاد به شعله نزدیک نمی شدم. البته سازمان زمانی مراسم عقد شعله را راه انداخت که خودش بساط " طلاق های دستجمعی و اجباری " را پهن کرده بود. سازمان به هر خس و خاشاکی دست می انداخت تا سبب جذب افراد جداشده به خودش شود.

عذرا آشفته نیز مرتب با شوهرش دعوا می گرفت و خودش را به طرز ناجوری آرایش می کرد و در خیابان های رمادی مانور می داد. اخیراً در یک نشست سخنرانی مریم رجوی در پاریس، عذرا آشفته را دیدم که پرچم آنها را گرفته و تکان می داد.

شرایط رمادی بسیار سخت و طاقت فرسا بود. برای بسیاری از مجردها مثل جهنم شده بود. مخصوصاً مجردهایی که کمی ناتوان تر بودند و یا مجبور بودند که در کمپ التاش بمانند و خصوصاً مجردهای اسیر جنگی. چون انگیزه ای

نداشتند و دست سرنوشت آنها را به اینجا کشانده بود. یکی از آنها خودش را دار زد که اسم فامیلی اش " دهقان " بود. و مهدی شریفی نیز خودکشی کرد و خیلی ها به حالت روحی و روانی افتادند.

عده ای نیز ضمن مصاحبه با افراد رژیم جمهوری اسلامی به ایران رفتند که فکر می کنم حدود 50 نفری می شدند. گروهی توسط گروه های سیاسی کمونیست ایرانی به خارج کشور فرستاده شدند.

UN اعلام کرد که نمی تواند افراد را به خارج بفرستد. فقط بعضی از افراد مریض و چندین نفر از کردها که سالیان سال بود که منتظر بودند به خارج اعزام خواهد کرد. محدود کسانی نیز که توانسته بودند پاسپورتشان را بدست آورند به کشور مربوطه رفتند و عده زیادی ماندند.

در تمام این روزها من با انواع و اقسام اذیت و آزار شوهرم سر می کردم. یکبار دیگر به قاسم مراجعه کردم و از او خواستم که ما را از هم جدا کند. ولی باز هم قاسم بین ما وساطت کرد و گفت: اگر جدا شوید هیچکدامتان نمی توانید نه به اروپا بروید و نه اینجا به تنهایی زندگی کنید بنابراین بهتر است که با هم کنار بیایید و کمی هم به شوهرم نصیحت کرد. تنها درخواست من از شوهرم این بود که بچه را نزند و از اذیت و آزار یک طفل شیرخواره دست بردارد. مثلاً یک روز وقتی که در حال بو دادن تخمه برای فروش بود، بچه پیشش رفت و او با همان قاشق مثل کفگیر که بسیار داغ بود، بچه را زد. گفتم: این کفگیر داغ است، بچه را سوزاندی. گفت: مادرش را هم می سوزانم. بعد کفگیر را به دستم زد. یک خط سوختگی از بالای آرنج تا پائین آن بوجود آمد و او می خندید و تا حدود سه هفته اثرش برقرار بود.

در این اثنا، کسان بسیار زیادی بودند که نه می خواستند با سازمان بروند و نه راه دیگری برای خروج از عراق برایشان متصور بود، تلاش زیاد می کردند و به لحاظ مسائل در مضیقه بودند. سازمان به همه اعلام کرده و گفته بود که ما حاضریم شما را به خارج بفرستیم به دو شرط، یکی اینکه برگه ای را امضا کنید

و بگویند این چهار نفر (کوکب طالبی، رضا تویسرکانی، مجید بازگونه و علی گیوکی) که مسئله دبس و زندانهای سازمان را افشا کرده بودند، دروغ می گویند چنین چیزی وجود ندارد. دوم اینکه وقتی که به مقصد رسیدید تمام مخارج ما را پرداخت کنید. البته ممکن است شروط دیگری نیز وجود داشته که من اطلاعی از آنها ندارم.

در ماه های اول کسی به طرف اینها نرفت بجز عده معدودی. یک عده به طرف کشور اسرائیل فرار کردند، چند نفر زخمی شدند و یک نفر کشته شد. عده ای به اردن فرار کردند که قمر با سه فرزندش و شوهرش هم از این دسته بودند، حتی بعضی از آنها خودشان را به UN آنجا رسانده بودند ولی سازمان محسن رضایی را فرستاد با افراد دولت اردن صحبت کرد و گفت : که اینها نفرات خمینی هستند که به کشور شما آمده اند. دولت اردن هم همه آنها را دستگیر کرد و به عراق فرستاد. پلیس عراق هم زن و بچه ها را آزاد کرد و مردها را زندانی نمود که پس از چند روز تعهد دادن آزاد شدند. قمر می گفت که از بیابانهای گرم و خشک گرسنه و تشنه خودشان را به اردن رسانده بودند و بچه ها در این میان بسیار ناراحتی کشیده بودند که بسیار متأسف بود که نتیجه این چینی داده بود.

عده ای به طرف عربستان حرکت کردند که معصومه یگانه همراه با فرزند هشت ماهه اش، البرز، و شوهرش مجید فراهانی از این دسته بودند. پلیس عربستان در مرز آن کشور با عراق به طرف آنها تیراندازی کرد، البرز از ناحیه مهره کمر و باسن مجروح شد و پدرش نیز جراحی برداشت. آنها را به بیمارستان کربلا منتقل کردند که بدلیل همکاری مجاهدین با صدام در کردکشی و شیعه کشی، به خیال اینکه اینها هنوز با مجاهدین هستند، مورد بی اعتنایی بیمارستان واقع شدند که پس از التماس فراوان! بالاخره به آنها رسیدگی پزشکی شد و پس از چند روز به رمادی برگشتند.

از آنجا که معصومه یگانه مختصر وسائل زندگی شان را به یکی سپرده بود و قرار گذاشته بودند که اگر آن فرد مطمئن شد که اینها از مرز خارج شدند بعد

وسائل را بفروشد ولی او وسائل را زودتر فروخته بود. بنابراین وقتی که معصومه به رمادی آمد هیچ چیز در بساط نداشت. خودش مریض بود، بچه اش و شوهرش تیر خورده و بدون حداقل وسائل زندگی حتی یک موکت.

متاسفانه در این وضعیت اسفناک خواهرش که همراه شوهرش و دختر چند ساله اش آنجا بودند و هر روز رنگ و وارنگ می پوشیدند ولی هیچ کمکی به اینها نمی کردند. فقط چند کرد ایرانی یا شاید هم عراقی، دلشان سوخت چند تا پتو دادند تا آنها روی زمین پهن کنند و همچنین حداقل وسائل زندگی برای گذراندن زندگی شان بصورت اورژانس.

به شوهرم گفتم: معصومه آمد پیشش برویم. گفت: بمن چه؟ گفتم: پس مقداری پول بده تا من چیزی برایشان بخرم. آنقدر با صدای بلند فحش های رکیک داد تا اینکه پسر قمر شنید و به مادرش خبر داد. قمر جریان را از من پرسید گفتم: بسیار در عذابم، نمی دانم چگونه با این مرد بسازم. گفت: برو شکر کن که شوهرت تا این حد است! اگر تو در طایفه شان بودی تو را می خوردند، اینها بربری هستند و مورد تنفر مشهدی ها. اصلاً متمدن نیستند و زن و بچه شان را استثمار می کنند. قمر بی سواد بود ولی معنی کلمه استثمار را می فهمید. بعد با حالت شوخی گفت: او را ولش کن، به بچه بربری قشنگت بچسب! گفتم: به محض اینکه به اروپا رفتم، طلاق خواهم گرفت. باری، بعد به خانه معصومه رفتم و یک بیسکویت که برای بهنام خریده بودم برای البرز نیز خریدم. او را در وضعیت بسیار بدی دیدم. هیچ چیز برای زندگی نداشت و حتی ساختمانی که اجاره کرده بود، در آن هوای گرم و خفه کننده و با وضعیت جسمی خانوادگی، آب هم نداشت و مجید مجبور بود که به خانه همسایه های دور و نزدیک برود و سطل سطل آب بیاورد. خواهر معصومه نیز آنجا بود. یک مقدار بیسکویت معمولی بی مزه آورده بود و فقط حرف می زد و رفتار بسیار بیگانه ای و دور از انتظاری داشت. من هم از ترس شوهرم هیچ کمکی نمی توانستم بکنم.

پس از چندی واحدی که در ساختمان ما بود و قمر آن را در اجاره خود داشت، رفت و معصومه آمد در آنجا مستقر شد و پس از چندی بچه دیگرش را بدنیا آورد.

وقتی که به اتاقش رفتم دیدم نوزادش را در ملافه پیچانده و خودش هم حال ندارد. گفتم: چرا بچه را در ملافه پیچاندی؟ گفت: برای اینکه پول نداشتم لباس نوزاد بخرم. گفتم: بچه دوم خواهرت پنج ماهه است آیا او لباس نوزادیش را ندارد؟ گفت: چند بار به او گفتم ولی گفت که می خواهد بفروشد! گفتم: تو لباس کوچک البرز را هر طور شده به این بچه بپوشان و من لباسهایی که برای بهنام کوچک شده برای البرز می دهم، ولی به شوهرم چیزی نگو.

چند روز اول زایمانش را، در خانه برایش سوپ درست کردم و از من خواست که از حمام ما استفاده کند به شوهرم گفتم. نمی دانم چه انقلابی در او بوجود آمده بود، موافقت کرد.

در تلویزیون عراق همیشه از قتل عام افراد خانواده ها صحبت می کردند و در همین زمینه فیلم هم می ساختند. بخاطر این مسئله فضای رعب و وحشت در جامعه آنجا افتاده بود.

درب ورودی ساختمان ما آهنی بود و یک پنجره کوچک میله ای داشت. یعنی هر کسی که درب را می زد ما بدون اینکه ناچار باشیم درب را باز کنیم می توانستیم آن پنجره کوچک را باز کنیم و صحبت کنیم.

به شوهرم گفتم تو همیشه ساعت 12 شب به خانه می آیی. در این جوّی که راه افتاده من از عربها می ترسم بهتر است تو حدود ساعت 8 یا 9 به خانه بیایی. گفت: من دور نیستم، هر کسی آمد، صدایم کن! و در ضمن ابتدا پنجره را باز کن. چندین بار قاسم و حیدر ملامتش کردند و گفتند اگر ما با هم می نشینیم تا نیمه های شب، بخاطر اینکه بدون زن و بچه ایم ولی معلوم نیست تو چرا اینجا پیش ما می نشینی؟ عجب طاقتی دارد بتول، برو پیش آنها. گاهی اوقات می آمد، ولی چه آمدنی...

یکروز کسی درب ورودی را به صدا در آورد. پنجره کوچک را باز کردم دیدم یک مرد عرب است. گفت: اسم احمد است. آیا آن آقایی که عینک دارد و اسمش یادم رفته شوهر شماست؟ گفتم: آره. گفت: مرا می شناسد. به من گفته که بیایم یخچال شما را نگاه کنم و بخرم. گفتم: نه آقا، اول اینکه شوهرم در این زمینه به من چیزی نگفته. در ضمن من تا زمانیکه اینجا هستم یخچال را نمی فروشم. گفت: پس درب را باز کن تا من فقط یخچال را ببینم. گفتم: باز نمی کنم. من مردد بودم که آیا این دوست شوهرم هست یا نه؟ چون هیچوقت هیچ چیز را برای من تعریف نمی کرد و مرا در جریان کارهایش قرار نمی داد. حتی نمی دانستم که این مرد راست می گوید یا نه. من در حالت بی اعتمادی و شک و تردید بودم و درب را باز نکردم. بعد یک دینار به طرفم گرفت و گفت: ببر برای بچه چیزی بخر. من خیلی مشکوک شدم و به حالت کمی عصبی گفتم: نه آقا، من به پول کسی نیاز ندارم. گفت: پس بچه را بده به من تا بیرون ببرم و برایش چیزی بخرم! من که خیلی ترسیده و تعجب کرده بودم، گفتم: یعنی چه؟ بچه را به تو بدهم؟ وقتی که پنجره کوچک را می بستم گفت: باز هم پیش شوهرت می آیم و خداحافظی کرد. شوهرم آمد. جریان را تعریف کردم. او بدون حتی کوچکترین عکس العمل ناراحت کننده یا تعجب آوری که در چهره اش بوجد بیاید بسیار بی تفاوت گفت: من چنین کسی را نمی شناسم.

یعنی این فرد آمده بود برای ورود به خانه ام و حتی بچه را می خواست بدزد. بعد زن هیجده ساله مصری که همسایه دیوار به دیوار ما بود و دو بچه نیز داشت گفت: این آدم آمده بود و به من همه اینها را گفته که به تو گفته است و من فحشش دادم و پنجره را بستم.

در همین زمینه بی اعتنایی شوهرم نسبت به زندگی ما موارد زیاد است که یکی از آنها نیز اتفاقی بود که در خانه ما رخ داد.

یک روز وقتی که در آشپزخانه در حال کار بودم بچه ام که در آن زمان هیجده ماهه بود به طرف من آمد و چندین بار با دستش به اتاق اشاره کرد ولی من

چیزی نمی فهمیدم و به روی خود نمی آوردم. تا اینکه دیدم از سالن دود بلند می شود. سراسیمه به سالن رفتم دیدم تشک ابری که نم داشت و من کنار بخاری برقی گذاشته بودم، روی آن افتاده و آتش گرفته است و دود غلیظ و بد بو همه جا را فرا گرفته بود. سریع بچه را دور کردم بخاری را از برق کشیدم. پنجره ها را باز کرده و بچه را پیش همسایه انتقال دادم. چون واحد ما بطور وحشتناکی دارای دود و بوی بسیار بد ناشی از سوختن تشک ابری شده بود.

وقتی که شوهرم به خانه آمد، گفتم: آیا بوی بدی احساس نمی کنی؟ گفت: چرا. ولی به چه دلیل می باشد؟ جریان را تعریف کردم. او حتی بدون کوچکترین عکس العمل حاکی از ترسیدن بخاطر آتش سوزی، یا اینکه اظهار نظری، یا حتی گفتن اینکه خدا را شکر شما نسوختید و غیره، بدون حتی گفتن کلمه ای وارد سالن شد. من بسیار متعجب بودم که این چه آدم بی رگ و بی خیالی است.

از آنجایی که مسئله رمادی در خارج از عراق آنتی و افشا شده بود، سازمان خانواده ها را فرا خواند تا آنها را به خارج بفرستد. معصومه یگانه و مجید و بچه هایشان در وضعیت بدی بودند و گفتند ما هم می رویم و مجید از طرف سازمان برای ما خبر آورد که آنها می گویند: آنهایی که با ما می آیند در امان هستند و آنهایی که نمی آیند بعد از انقلاب حسابشان را خواهیم رسید!

گفتم: همینطور که خبر آوردی، همینطور خبر ببر و بگو: اول اینکه ما ترجیح می دهیم پیش عرب ها بمانیم تا پیش شما. دوم اینکه کی گفته شما پیروز خواهید شد. اینقدر در آب نمک صدام بمانید تا بپوسید. سوم اینکه بر فرض محال اگر شما پیروز شدید ما وارد ایران نخواهیم شد.

پس از چندی بخاطر مریضی قلبی شوهرم، قبولی ما برای ورود به یک کشور اروپایی از طرف سازمان ملل پذیرفته شد.

قاسم و حیدر نیز از طرف گروه فدائیان اقلیت به هلند رفتند. دوستانی که آنجا ماندند یکی خلیل بود و دیگری جعفر. جعفر بعداً خودش را به آمریکا رساند. و

خلیل پس از یک ماه اعتصاب غذا ، پذیرفتند که او را وارد یک کشور اروپایی کنند که بعداً وارد دانمارک شد.

چون دیگر مطمئن شده بودیم که از عراق خارج می شویم، کمی پول خرج می کردیم.

یک بار شوهرم گفت برویم بغداد. در هتلی وارد شدیم. در آن هتل خارجی ها را بدون معرفی نامه از طرف کسی راه نمیدادند. چون شوهر من این مشکل را داشت و می دانست که گروه سیاسی فدائیان اقلیت در آنجا نفوذ دارند، گفت: ما از طرفداران آنها هستیم و آنها اطلاع دارند که ما وارد اینجا شدیم.

البته این موضوع را بدون مشورت با من به آنها گفت و من در جریان نبودم. مسئولین هتل پیگیری کردند، شوهرم را خواستند و گفتند که گروه دوست ایرانی ما شما را نمی شناسند. و بعد آنها با شوهرم تلفنی صحبت کردند و شوهرم گفت: من عمداً این کار را کردم چون زن و بچه ام همراه بود و آنها بسیار ناراحت شدند چون با اعتبار آنها بازی کرده بود، ولی گفتند این دفعه از مسئولین هتل عذر تو را می خواهیم ولی بعد از این، این کار را نکن.

قرار بود برای کاری به UN برویم. من در آن زمان بچه دیگری را حامله بودم. وارد یک خیابان بسیار عریض و طویل شدیم. خیابان مستقیمی بود، دو طرف آن درخت های زیاد تبریزی و بسیار بزرگ قرار داشت و دارای پیاده روهای عریضی بود. ما راه زیاد رفتیم و من احساس خستگی میکردم. البته می توانست تا کسی بگیرد. ولی چون آدم رویایی بودم زدن زیر این درختان را در خیابان های خلوت، عاشقانه می پنداشت. حالا این عاشقانه قدم زدن با چه کسی و در چه فضایی، برای ذهن علیش مهم نبود.

مرا با آن وضعیت و با یک بچه کوچک در گرمای زیاد به آن خیابان کشاند، هر چه راه رفتیم نه به رستورانی و نه به کیوسکی می رسیدیم، خسته و تشنه و گرسنه راه می رفتیم تا اینکه آنطرف خیابان یک رستوران را دیدیم به آنجا رفتیم. گفتیم: یک گوشه ای بنشینیم. ولی نمی گذاشت بنشینیم و خستگی در کنم. بچه را

روی پیشخوان رستوران نشاند و دو ساندویچ خیلی کوچک گرفت همانجا سرپایی خوردیم. صاحب آنجا با تعجب نگاه می کرد. بعد به کارگر آنجا گفت: سه تا ساندویچ دیگر می خواهم با خودم ببرم. هر چه من گفتم همینجا بخوریم می گفت: نه لازم نیست. بعد به من گفت بچه را بردار برو بیرون، من حساب می کنم. همه این حرکات برایم نامفهوم و عجیب بود. همیشه فکر می کردم چون چند تا مرد آنجا هستند در ذهن عقب افتاده اش فکر هایی می کند چون اخلاق اینگونه هم داشت. من هم بچه را برداشته بیرون رفتم و چند دقیقه بعد با ساندویچ بیرون آمدم. با عجله بچه را بغل کرد و عرض خیابان که بسیار بزرگ و عریض بود با عجله طی کرد و مرا نیز به دنبال خود کشاند، هر چه من اعتراض می کردم، سرم داد می کشید. به آنطرف خیابان رفتیم. گفتم: نمی فهمم تو چرا اینجوری می کنی؟ همینجا سایه است کمی بنشینیم من خسته ام. گفت: نه سریع دنبال من بیا. من هم بناچار با یک دست زیر شکم را نگاه داشتم و تند تند دنبالش رفتم. پس از طی مسافت زیادی که هر دو تایی ما نفس نفس می زدیم گفتم: من نمی توانم راه بروم، جریان چیست؟ برگشت پشت سرش را نگاه کرد و گفت، خوب است زیاد دور شدیم. کسی نمی تواند ما را دنبال کند. پشت این درخت بیا ساندویچمان را بخوریم. گفتم: مگر قرار است کسی دنبلمان کند؟ من ساده دل فکر می کردم شاید از نفرات مجاهدین را دیده است. ولی او تعریف می کرد که پول ساندویچ ها را حساب نکرده است!.

مسافرت رفتن ما هم به اینگونه می گذشت، در صورتی که به اندازه کافی پول داشتیم و پول ساندویچ ها هم بسیار کم و ناچیز بوده است. پس از چندی از شوهرم خواستند که به UN در بغداد برود. وقتی برگشت، گفت: ما در یک کشور اروپایی قبول شدیم. هر چه اصرار کردم اسم کشور را بگوید، نمی گفت. و می گفت: تو خودت باید حدس بزنی!.

آخر که کارم به اوقات تلخی کشیده شد، گفت: می گویند " آزادترین کشور جهان". گفتم: یا سوئیس است یا سوئد. گفت: سوئیس.

البته آزادترینش را در اینجا بعد ها تجربه کردم که چگونه معجونی است. گفتند که زمان رفتن ما ژانویه 1993 است که بعداً تغییر دادند به مارس 1993. تا آن موقع تقریباً بیشتر خانواده ها به طرق مختلف از رمادی رفته بودند و بعضی هم منتظر بودند.

از طرف UN گفتند خروج گروه ما، آخرین خروج توسط UN می باشد. از سرنوشت بقیه ها بعد از ما هیچ اطلاعی ندارم. گروه ما شامل دو خانواده که یکی ما بودیم و یک زن و شوهر دیگر که به سوئد می رفتند بقیه حدود 200 کرد و تعدادی مجردهای جدانشده از سازمان بودند.

وسائل خانه مان را به یک خانواده عرب که از شوهر مصری و زنش عراقی بود و در ساختمان ما روبروی واحدمان اسکان داشتند، فروختیم و قرار گذاشتیم تا روز حرکت، آنها حق گرفتن وسائل خانه را نداشته باشند و آنها نیز پول را پیشاپیش دادند تا مبدا ما آنها را به کس دیگری بفروشیم. در مدت چند هفته ای که مانده بود حرکت کنیم، زن آن مرتباً مزاحم ما میشد. یکبار یخچال را می خواست، یک بار تلویزیون را. هر بار من بیشتر بخاطر بهنام به او جواب رد می دادم. تا اینکه یک روز آمد و گفت: که شوهرم می خواست پیش شما بیاید ولی چون پایش شکسته و در گچ است از شما خواسته که پیشش برود. ما هم رفتیم دیدیم برادر آن آقا به اضافه دو مرد دیگر نشسته اند. کمی که صحبت کردیم برادر آن آقا گفت: مگر وسائل خانه را شما نفروختید و پول را نگرفتید؟ چرا وسائل را نمی دهید؟ شوهرم گفت قرار است تا زمانی که اینجا هستیم آنها را داشته باشیم. من خوب نمی فهمیدم ولی می دانستم در مورد چی صحبت می کنند. به یکباره دیدم که آن فرد دست کشید و نیمه خیز ایستاد، شوهرم عقب نشینی کرد و آن شیر خانگی! با یک حربه مثل موش آبکشیده شده بود. من دخالت کردم، به شوهرم گفتم هر چی من می گویم برای صاحبخانه ترجمه کن. گفتم: شما قراردادی دارید، آیا به هنگام این قرارداد این سه نفر حضور داشتند؟ آن آقا گفت:

نه . گفتم: الان طبق چه رسم و قانونی با ما اینگونه رفتار می کنند؟ و اصلاً به اینها چه مربوط است؟

یکی از آنها که مسن تر بود گفت: این خانم راست می گوید به ما مربوط نیست، شما این مسئله را باید بین خودتان حل کنید. بنابراین برادر صاحبخانه خودش را جمع و جور کرد و دیگر هیچ حرفی نزد. وقتی که شر آنها را خواباندم، گفتم: تا زمانیکه من اینجا هستم از تمام وسائل استفاده خواهم کرد تا آن روز که می خواهم اینجا را ترک کنم به شما واگذار خواهم کرد. اگر شما از این وضع ناراحت هستید به پول شما دست نزدیک همین الان بیایید به شما خواهیم داد. زن آن خانه که همه فتنه ها زیر سر او بود، عصبانی شد و به عربی چیزی به شوهرش گفت و شوهرش حرفش را تایید نکرد و او هم عصبانی شد یک سیلی محکم زیر گوش بچه هشت ماهه اش زد.

شوهر آن خانم با حالت مهربانی از ما عذرخواهی کرد و گفت وسائل را نگه دارید و آخرین روز حرکت به ما بدهید و ما هم به خوبی با هم خداحافظی کردیم. مادرم در اینگونه مواقع وقتی که به افرادی مثل شوهر من برخورد می کرد، می گفت: " به درون میرزا به بیرون هیچ ."

چند روز بعد وقتی که بین همسایه های عرب که در ساختمان ما ساکن بودند دعوا راه افتاده بود و چاقو نیز توی دستشان بود، شوهرم بدون هیچ دلیلی به طرفداری یکی از آنها با آن یکی جر و بحث می کرد. من که دم درب واحدم بودم، او را صدا کردم و گفتم بیا تو، و درب را باز کردم و او را داخل خانه کرده و درب را بستم. گفتم: من نمی فهمم تو سر پیازی یا ته آن؟ آخر به تو چه مربوط است؟ می بینی چاقو کشی راه افتاده. ما چند وقت دیگر این مملکت لعنتی را ترک خواهیم کرد اگر کار تو به کار آنها گره بخورد و کارت به بیمارستان یا زندان بکشد، تکلیف من با این وضعیت حاملگی و یک بچه کوچک و رفتن به خارج چه خواهد شد؟ کمی من و من کرد و گفتم: من همینجوری فقط حرف می زدم، قصد دعوا نداشتم. گفتم: آره، خدا توجیه را آفرید!.

عراق بخاطر حمله به کویت و جنگ آمریکا و عراق (جنگ خلیج فارس) به حالت تحریم قرار داشت و هواپیماهایش اجازه پرواز نداشتند. بنابراین ما می بایست از راه زمینی از عراق خارج شویم. بنابر این بوسیله اتوبوس با گروه بسیار زیادی راهی اردن شدیم و ما تنها خانواده ای بودیم که می بایست به کشور سوئیس برویم و حتی هیچ فردی از افراد مجردها نیز با ما نبود.

تمام مسائلی که در رابطه با زندانها و خصوصاً رمادی گفتم، مسائلی است که از نظر من که به لحاظ سلسله مراتب تشکیلاتی، رده تشکیلاتی ام را بعد از دو سال یدک کشیدن، دیگر نپذیرفته بودم و به عنوان هوادار کار می کردم، و سپس در زمان جنگ سرگرم نگهداری بچه ام بودم، می باشد. بنابراین بسیاری از مسائل را چه در زمان جنگ خلیج فارس و چه بعد از آن، در زندانهای مجاهدین خلق و چه در تبعیدگاه رمادی نمی دیدم و نمی دانستم. بسیاری از مسائل و مشکلات حادی بر اعضا و افراد رده بالای سازمان گذشته است. دچار تحقیرها، توهین ها و برخوردهای فیزیکی زیادی شدند که من فقط جزئی از آن را دیدم و دریافت کردم کسان زیادی هستند که مسائل زندان دبس و تبعیدگاه رمادی را بهتر و بیشتر از من دیده و می دانند و بهتر می توانند توضیح بدهند و تحلیل نمایند.

تمام چیزهایی که تا اینجا چه در مورد زندگی خصوصی ام و چه در مورد برخورد سازمان و افراد بیان کردم، مثال " مشت نمونه خروار " است.

مسلماً کسان زیادی باید باشند که اگر شرایطی بوجود بیاید و یک دعوت همگانی اعلام شود، مایل خواهند بود که نگفته ها و اسرار نهفته در این شرایط ویژه را که در دو دهه آخر قرن بیستم در گوشه ای از تاریخ توسط گروهی فرقه گرا، دو رو و دروغگو و مافیایی بنام مجاهدین خلق صورت گرفته، برای گفتن حقایق بیشتری برای عبرت نسل های آینده، اعلام آمادگی خواهند نمود.

در راه رفتن به سوئیس، ورود به اردن

در راه ورود به اردن یک بار پلیس اردن به وسائل ما مشکوک شد و ما را متوقف کرد و می خواست همه را ریز به ریز چک کند که برای آنها توضیح دادند که میسر نخواهد بود چون وقت زیادی خواهد گرفت و زن و بچه طاقت ماندن به مدت طولانی ندارند. بعد فقط در داخل بعضی ها را که مشکوک می شدند، نگاه کردند و سپس اجازه دادند که به راهمان ادامه دهیم. در یک محل دیگر نیز کمی ماندگار شدیم سپس وارد شهر امان و وارد هتلی شدیم.

تعداد ما شاید به دویست نفر یا کمی بیشتر می رسید و همانطور که قبلاً گفتم فقط ما بودیم که به سوئیس می رفتیم اکثر آنها وارد سوئد و تعداد کمی نیز وارد کشورهای دیگر می شدند.

قرار بود ما فردایش به قصد سوئیس حرکت کنیم. به شوهرم گفتم امشب برویم بیرون هم کمی در شهر قدم بزنیم و هم مقداری وسائل کوچک مثل خمیر دندان و غیره که لازم داریم بخریم.

در خیابان رفتیم. از فضای آنجا اصلاً خوشم نیامد چون بنظر می رسید که شهر و مردمانش حالت خفگی و بهت زدگی را دارند. در مردمانش حالت شور و نشاط دیده نمیشد. بهر حال ، به یک رستوران رسیدیم گفتم شام را همینجا بخوریم. شوهرم گفت: طبقه هم کف شلوغ است. من تعجب کردم چون فقط چند تا میز نفر داشت. مرا به طبقه بالا برد و در طبقه بالا هیچکس جز ما نبود. گفتم: من اصلاً دوست ندارم بدون حضور مردم در تنهایی غذا بخورم، آخر نمی دانم تو چرا همیشه از جمع گریزانی؟ سپس گفتم: مواظب بچه باش تا من به دستشویی بروم، دستم کثیف شده است. تا برگشتم یک صحنه بسیار ترسناکی مشاهده کردم. دیدم که بچه تنه‌است، روی نرده پله می خواهد سُر بخورد، درست پایین آن قسمت از پله، سنگ های بزرگی نصب شده بود، بلافاصله در یک چشم بهم زدن، خودم را به بچه رساندم او را گرفتم و پائین آوردم.

گفتم: بابات کجاست؟ درب دستشویی را نشانم داد. گفتم خدای من بچه دوساله ونیمه را در این محل خطرناک و نزد عرب ها که هم خطر دزدیدن می رفت و هم او را در معرض خطر فیزیکی قرار داد و رفت. وقتی برگشت از او پرسیدم این چه کاری است که کردی؟ گفتم: به او گفته بودم که اینجا بنشیند!.

به طرف فروشگاهها رفتیم. به چندین جا سر زدیم تا یک خمیر دندان بخریم ولی حاضر نمیشد بخرد! و می گفت:

نسبت به دلار گران است. آخر سر سرش داد زدم و گفتم: تو خجالت نمی کشی؟ من باید بدون مسواک زدن سر کنم چون تو این را می خواهی؟ فروشنده با تعجب ما را نگاه کرد تا بالاخره یکی از آنها را خریدیم. در بین راه بچه یک ماشین پلیس کوچکی که دو و نیم دینار اردنی بود، می خواست. هر چه نق زد و هر چه من گفتم، حتی خواهش کردم ولی برای بچه نخرید. ما دلار آمریکا داشتیم و آنها دلار را هم قبول می کردند. وقتی که بچه ناراحت شده و گریه می کرد در طول راه آنقدر بچه را نیشگون گرفت و آنقدر بدنش را فشار داد و بچه شروع کرد به جیغ کشیدن و او همچنان بچه را کتک می زد. و من حالم بد شد گفتم: این بیرون آوردنت توی سرت بخورد، سریع به هتل برگردیم.

بعد وقتی که بچه را خواباندم و او هم خوابید ولی من هر چه تلاش کردم نتوانستم بخوابم چون چهره گریان بچه و اصرار کردن او برای اسباب بازی ، همیشه جلوی چشمم مجسم میشد و من سرم را پیشش گذاشتم و یکریز گریه کردم. وقتی که سرم را بالا گرفتم ساعت 5 صبح بود. بعد وقتی به دستشویی رفتم خودم را در آینه نگاه کردم از صورت و چشم های پف کرده ام وحشت کردم.

سریع با آب سرد صورتم را شستم ولی از بین نرفت. نمی دانستم فردا چگونه در میان این همه جمعیت بروم و با آنها خداحافظی کنم. هر طور شده خودم را کمی جمع و جور کردم. صبح که شد شوهرم با دیدن صورت و چشمهای پف کرده ام حتی کوچکترین سؤال یا تعجیبی نکرد. و در هنگام خداحافظی همه با تعجب نگاه میکردند و حتی یکی سؤال کرد و گفت: آیا شب بد خوابیدی؟

با همان چهره آشفته وارد هواپیما شدم. شوهرم بی اعتنا به این قیافه ام مدام می گفت: بتول ، من یک حالتی دارم. بتول ، من یک حالتی دارم. می خواست شادی درونی اش را بخاطر پرواز بسوی اروپا به من نشان دهد ولی من کمی نگاهش کردم و بی اعتنا سرم را برگرداندم و تا به مقصد سوئیس چیزی نگفتم.

ورود به سوئیس

وقتی که وارد سوئیس شدیم از طرف صلیب یک آقای افغانی به عنوان مترجم سراغمان آمد و ما را از ژنو به استان (ایالت) وله (VALAIS) در جنوب سوئیس انتقال داد و در مرکز آن ، شهر سیون (SION) در آپارتمانی بطور موقت مستقر کرد.

ما به هیچ وجه به زبان مردم آنجا که فرانسوی بود آشنایی نداشتیم و همه چیز برای ما غریب بود.

در همین جا من تصمیم گرفتم که روسری ام را که سال ها به من تحمیل شده بود، بردارم. ولی شوهرم شروع به مسخره کردندم کرد که بدون روسری به توی پیرزن! نمی آید. البته پیرزنی که یک بچه دوساله ونیمه داشت و بچه دیگرش در راه بود.

بعداً به یک آپارتمان جدیدی رفتیم که در قسمت تقریباً کوهپایه و در سر بلندی قرار داشت و برای ما ناراحت کننده بود.

سوئیس به مساحت 41,284 کیلومتر مربع و دارای هفت میلیون و چهار صد هزار نفر جمعیت است. از شمال به آلمان، از مغرب به فرانسه، از جنوب به ایتالیا و از مشرق به اتریش و شاهزاده نشین " لیشتن اشتاین " محدود می شود. در سوئیس مردم به چهار زبان آلمانی، فرانسوی، ایتالیایی و رمانش صحبت می کنند که زبان آلمانی و فرانسوی مهمترین آن هستند. ما در قسمت فرانسوی زبان آن مستقر شدیم. سوئیس بصورت فدرال اداره می شود و عالی ترین مرجع اداره

کننده کشور " شورای ایالتها " می باشد که از هفت وزیر به مدت هفت سال تعیین می شوند که هر کدام در هر سال به عنوان رئیس جمهور ، نخست وزیر و سخنگوی دولت عمل می کند.

هر استانی (ایالتی) برای خودش یک پرچم و مرکز آن نیز دارای یک پرچم دیگری باشد و دارای رئیس آن ایالت (حالت رئیس جمهور) یا مثل استاندار خودمان - است. دارای یک پارلمان (مجلس) و غیره می باشد. بطور قوانین کلی زیر پرچم سوئیس و مرکز آن " برن " وابسته هستند ولی مربوط به مسائل داخلی استان، خودگردانی دارند. در ذهن آدم مثل دولت در دولت را تداعی می کند.

مردم وله (VALAIS) کاتولیک هستند و مردمانی متعصب و دیرجوش می باشند. آدم هایی هستند که هر مسئله ای که قانونی شد می پذیرند و سرشان را پایین می اندازند و هیچ اعتراضی نمی کنند.

اکثریت آنها با راست ها و محافظه کاران هست. خیلی هایشان ضد خارجی هستند ولی چون در سوئیس راسیست بودن ممنوع است، آن را بروز نمی دهند.

تا کنون هیچ تظاهرات یا تحصن و یا اعتراضی مشاهده نکردم. فقط یکبار تجمع همجنس بازها بود که صورت گرفت ولی چون مثل اینکه می دانستند مردم با رای مخالف ، آنها را شکست خواهند داد، اجازه تجمع داده شده بود. و یکبار نیز تظاهراتی از طرف دانش آموزان بر علیه جنگ که توسط آمریکا به عراق راه افتاده بود، ترتیب دادند که معلوم بود از طرف مدرسه وبا رضایت مقامات صورت گرفته است. گروه چپ و مخالف دولت (مثلا دولت ایالتی) در اقلیت هستند. مثل حزب سوسیالیست.

هر که مخالفی بکند با تکیه بر دمکراتیک بودن سیستم، به آرای مردم می گذارند و از آنجا که مردمان اینجا بیشترشان راست و طرفدار دولت هستند اکثریت رای ها بر ضد طرف مخالف دولت ریخته می شود و دمکراتیک وار! دهان مخالفان بسته و مهر و موم می گردد.

آنطور که وکیل مشورتی ایرانیان در برن، می گفت: ایالت وِله (VALAIS) حدود پنجاه سال عقب تر از ایالت های دیگری چون برن، ژنو و لوزان هست. وقتی که وارد اینجا شدم، در خیابان ها مثل این بود که اینهایی که راه می روند، زندگان نیستند بلکه مردگان متحرک هستند. سکوت اکثر جاها حکمفرما است و من از صلیب خواسته بودم که ما را به ژنو بفرستد ولی مسئول صلیب گفته بود که شما سهمیه! این استان هستید که من را به یاد قند و شکر و روغن خودمان انداخت که دولت آنها را برای استانها سهمیه بندی می کرد.

سیستم وِله (VALAIS) و کلاً فکر میکنم سوئیس، بر مبنای پلیسی است. و همه مردم از پلیس می ترسند. ظاهراً پلیس نه کتک می زند و نه شکنجه می کند، ولی در پرونده سازی استاد است و در جریمه کردن نقدی و زندانی کردن افراد مهارت خاصی دارد.

در اینجا کوچکترین دعوا یا تکانی که می خوری سر و کارت با پلیس است. به قول ما ایرانی ها باید بگویی حالا " خر بیارو باقالی بار کن" تصمیم من اینست که مسائل زندگی خصوصی را کمی بیشتر توضیح دهم و منظورم آن است که در انتها به برخورد مقامات قضایی اینجا که افکار مردسالاری آن نمایان است، نشان دهم.

از موقع ورود به سوئیس هر چه که زمان می گذشت شوهرم هیچ تغییری در رفتارش نسبت به بهنام و من بوجود نمی آورد. سر هر موضوعی بهانه ای برای کتک زدن بچه درست می کرد.

برای برداشتن و دزدیدن وسایل از فروشگاهها از من می خواست که همراهش باشم. می گفتم: من این کارها را بلد نیستم و نیازی هم نیست که این کارها را بکنی و می گفت: مردم همه پولدار هستند و می خواهم از فروشگاههای دولتی آنقدر وسایل بردارم تا وضعم کاملاً خوب شود.

یک روز که هنوز بچه دیگرم بدنیا نیامده بود، در فروشگاهی مرا مجبور کرد که برای برداشتن جنس با او همکاری کنم و یک خانم ما را دیده بود. وقتی که

بیرون آمدیم همان خانم پلیس فروشگاه بود، ما را دستگیر کرد، پول و سائل به اضافه جریمه آن را از ما دریافت کرد.

وقتی که به خانه آمدیم شوهرم آنقدر عصبی بود که وقتی من در آشپزخانه بودم با یک سیلی به صورت بهنام زد که بند ساعتش صورت بچه را کاملاً در دو محل پاره کرد و خون زیادی رفت و من با زحمت زیاد پس از پانسمان، او را خواباندم. در این موقع بهنام زیر سه سال بود.

این وضع ادامه داشت، بچه دیگرم - پیمان - بدنیا آمد. حتی وقتی برای ملاقات با من به بیمارستان آمده بود بهنام را کتک زد و من آن شب خیلی گریه کردم. حتی بچه دو ماهه را کتک می زد و می گفت: وقتی که کتکش می زدم او گریه می کند بنابراین خسته شده و زودتر می خوابد! و من بعد از آن جلویش را گرفتم و مانع این کارش شدم.

راهی نداشتم، نه زبان بلد بودم و هم می بایست خانه مان را عوض کنیم، هم دو تا بچه کوچک داشتم. و نه راه و روش زندگی در اروپا را می دانستم و نه آشنایی که کمکم کند فقط یک دوست افغانی داشتم که به او جریان را گفتم. او گفت: مشکلات را به صلیب سرخ نگو، چون صلیب کمال سؤاستفاده را در صورت تفرقه بین شما خواهد کرد. بلکه به پلیس مراجعه کن. ولی من با این همه مشکلات و حتی ندانستن زبان فرانسه که برای کوچکترین کاری می بایست دنبال مترجم برویم آن هم نه من بلکه خود او، چگونه میتوانستم این مشکل را حل کنم؟ تا اینکه شماره تلفن یک وکیل مشورتی ایرانی مقیم برن (Bern) را بدست آوردم و به او زنگ زدم. به من گفت: نامه ای برایش بنویسم. و در ضمن با شوهرم که سرزده وارد خانه شده بود، صحبت کرد و گفت: تو به هر دلیلی اگر بچه را بزنی در دادگاه محکوم خواهی شد.

ولی او هیچوقت این رویه را از بین نبرد. علاوه بر اینکه بچه را کتک می زد، او را فحش، حتی فحش های رکیک می داد و سرش وحشیانه داد می کشید که بیشتر اوقات بچه به حالت ترس و وحشت بسر می برد.

وقتی که بچه آخرم هنوز بدنیا نیامده بود، چندین بار از فروشگاه جنس برداشت و چند بار دستگیر شد. حتی یکبار پلیس به خانه ما آمد تا کارت هویتش که همراهش نبود از او بگیرد. شوهرم با اصرار از من خواست که کارت هویت مرا به پلیس نشان دهم. وقتی پلیس نگاه کرد با صدای بلند سرش داد کشید و گفت: دزدی را تو میکنی، کارت هویت زنت را نشان می دهی؟ و بالاخره یک بار نیز گذرش به زندان افتاد. یک روز وقتی که بهنام 5-6 ساله بود، او را به فروشگاه برده بودم تا برایش چیزی که می خواست بخرم. دیدم بهنام چیزی را در دستش گرفته و از من پنهان می کند. وقتی از او خواستم نشانم دهد، دیدم ریش تراش که براق بود و او خوشش می آمد در دستش گرفته. گفتم: ولی اینکه مال بزرگسالان است اسباب بازی که نیست. گفت من می خواهم با آن بازی کنم و تیغ را به تو می دهم. آن را زیر لباسم مخفی می کنم تا تو به خانم پول ندهی، تعجب کرده بودم، از او سؤال کردم این چیزها را پیش کی یاد گرفته، گفت: بابا این طوری می کند.

بارها از او خواسته بودم که جلوی بچه ها از این کارها نکند ولی حرفم را گوش نمی کرد. بنابراین بچه ها را نیز از همان کوچکی با دزدی آشنا می کرد. حتی وقتی که جدا شده بودیم، پیمان یک بار از فروشگاه یک سوت پلیس را در جیبش گذاشته بود بدون اینکه من متوجه باشم که خوشبختانه توانستم بعد از جدایی این رویه بچه ها را در ذهنشان پاک کنم.

با اینکه در خانه از تعادل روانی مناسبی برخوردار نبود ولی در بیرون پیش همه کس بدون کم و کاست، ماهرانه خودش را یک فردی کاملاً معمولی جا می زد و حتی رفتار و حالت چهره اش را بسیار خوب و دوست داشتنی نشان می داد و فقط کسانی که با او دوست می شدند به اخلاق او پی می بردند.

همیشه دوست داشت و دارد که به زور با افراد دوست شود. وقتی که کارش به سلام و علیک رسید بلافاصله رفت و آمد مفرط را شروع می کند. آنقدر این کار را تکرار می کند تا طرف خسته شده و ازش دوری کند. جالب اینکه تمام دوری

کردن دوستانش رابه گردن من می انداخت و می گفت: که تو خوب از آنها پذیرایی نکرده ای. با هر که دوست میشد تمام دار و ندارش و لحظات زندگی خودش و زن و بچه اش را نثار آن دوست می کرد و بارها هم ضربه خورد مثل کارهای شکرالله و زنش در رمادی، ولی این رویه یعنی خوبی کردن های بی مورد و انتظار داشتن جواب گرفتن از آنها را ترک نمی کرد.

در یک کشور اروپایی و دارای آزادی های لازم، رفتار بسیار عجیب و عقب افتاده ای با من داشت.

همیشه مواظبم بود که یقه ام باز نباشد. دستم را به هنگام صحبت کردن زیاد بالا و پایین نکنم چون باعث نمایان شدن زیر بغل می شد. می بایست لباسی نپوشم که لباس زیر کمی نما داشته باشد. با کسی حرف نزنم و نخندم و اگر با یک مردی می خندیدم جریان را مو به مو برایش توضیح دهم. نمی توانستم بطور مجزا و فردی با زنی دوست شوم و می بایست همیشه دوست خانوادگی داشته باشیم و او همیشه این امر را کنترل می کرد. وقتی که به برادرم و یا به خانواده ام تلفن می کردم حتماً می بایست حضور داشته باشد و گرنه می گفت تو پشت سر من حرف می زنی. بنابراین مجبور بودم به هنگام تلفن کردن منتظر حضورش باشم.

حتی در مسائل پزشکی دخالت بیجا می کرد. روی صورت بچه دومم یک غده در آمده بود. هم صورتش را زشت جلوه می داد و هم دردناک بود و هم خطر بزرگ شدن می رفت که اگر بعداً جراحی می شد اثر زخم بزرگی نمایان میشد بنابراین تصمیم گرفته بودم که درجا جراحی شود. ولی او مدام می گفت: اشکالی ندارد و مانع میشد. تا اینکه مصمم بودن مرا دید پیش دکتر بردیم و وقتی که دید دکتر جراح هم با من موافق است، بچه را جراحی کردیم. جالب اینکه کلیه مخارج آن را بیمه پرداخت می کرد.

دوست داشت در بست در اختیار خانواده اش باشد. زمانی که ما در عراق بودیم برادرش ازدواج کرده بود. وقتی که ما به سوئیس آمدیم بعد از چند ماه او بچه دار هم شده بود ولی با اصرار از ما پول ازدواجش را که قبلاً قرض کرده بود، می

خواست. ما نیز پول زیادی برایش فرستادیم. و او مرتب برای برادرهایش و خانواده اش از پول چندرغازی که دریافت می کردیم، می فرستاد. چند مورد که قبلاً به مقدار بسیار کمی به پدرم کمک کرده بودم، رسید آن را نگه داشته بود، وقتی که من گفتم دیگر حق نداری پول ما را به خانواده ات بدهی و گرنه به صلیب می گویم، مرا تهدید کرد که آن چند رسید را که از من دارد به صلیب نشان خواهد داد و من هم با مهارتی این رسید ها را از او گرفتم و پاره اش کردم. بچه دیگرم - پویان - بدنیا آمد. این آدم هیچگونه تغییری نمی کرد. روز به روز بدتر و خشن تر میشد. مرتب آبجو می خورد، حتی وقتی که چند بار برای جشنی رفته بودیم آنقدر مشروب خورد تا حالش بهم خورد. در یک مورد آن، من در تمام طول این جشن پیش یک پسر افغانی که دوست خانوادگی ما بود نشستم و سه بچه را کنترل کردم و او در تمام این مدت در توالی نشسته بود و نمی توانست خارج بشود. فردای آن روز کارش به بیمارستان کشید و این کار را دوباره تکرار کرد.

زمانی که بهنام دوم آمادگی بود به هنگام پایان سال، مدرسه ما را دعوت کرد. به ما گفتند که بچه شما حالت طبیعی ندارد. همیشه گوشه ای می نشیند، با خودش حرف می زند و به تنهایی بازی می کند و وارد بازی و کارهای دستجمعی نمی شود. هرگز نقاشی نمی کند و رنگ آمیزی بلد نیست، نمی تواند موضوعی را توضیح دهد و بسیار گوشه گیر و منزوی است. بنابراین ما می خواهیم که او به کلاس اول ابتدایی نرود و یک سال دیگر دوم آمادگی را در مدرسه دیگر ادامه دهد. این یکسال به آینده اش هیچ آسیبی نمی رساند (البته بعدها که دیدم اینطور نبود همین یک سال تاثیر بسزایی در سرنوشت و آینده اش گذاشت).

همچنین گفتند: بهتر است که او را هفته ای یک بار پیش روانشناس مدرسه بفرستید و یک بار نیز همراه با یک معلمی که بچه های اینجوری را به استخر می برد همراه شود تا شاید در جمع باشد و چیزی یاد بگیرد. وقتی این حرفها را شنیدم مثل پتکی بود بر سرم و من می دانستم مسبب تمام این بدبختیهای من و

بچه، رفتار وحشیانه شوهرم می باشد. چاره ای نبود با اینکه دچار شوک شده بودم ولی با این حال چاره ای جز پذیرفتن نداشتم. خود من هم بخاطر این ناراحتی ها وضع خوبی نداشتم و دچار افسردگی و فراموشی شده بودم.

در سال بعد یک بار ، معلمش که یک خانم خوب و مهربانی بود به من گفت: چرا وقتی که با بچه ات حتی با مهربانی صحبت می کنم او خودش را جمع و جور می کند و از ترس عقب عقب می رود؟ گفتم: برای اینکه پدرش مرتب او را کتک می زند و سرش بی محابا فریاد می کشد بنابراین همین رفتار را در خانه با پدرش نیز دارد. گفت: هیچکس حق ندارد با بچه اینگونه رفتار کند. اگر واقعاً می بینی که رفتار خشن پدرش سیستماتیک است یا به صلیب سرخ و یا به روانشناس و یا به پلیس مراجعه کن. و من هم گفتم سعی می کنم.

متأسفانه مسئول گروه روانشناس مدرسه خانم میشل دولاولا (Michele Delavallaz) که بهنام پیش آنها می رفت زنی بود مرد دوست. هر چه من این جریان را به او گفتم، او همیشه طرف شوهرم را که مدام بر علیه بهنام حرف می زد و با اطوار زنانه دلش را بدست آورده بود، می گرفت و می گفت: پدر باید رئیس بودن خودش را به بچه نشان دهد! بچه معصوم را به آنها داده بودم که مرهمی روی زخمش باشند، با اینگونه طرفداری از پدرش، بر زخمش نمک می پاشیدند.

وقتی که بهنام هشت ساله و دوم ابتدایی بود، پیش وکیل مشورتی ایرانی در برن (Bern) رفتم و از او خواستم بیاید و کمی با شوهرم صحبت کند تا شاید دست از سر بچه ها خصوصاً بهنام بردارد.

وقتی که وکیل همراه دستیار (معاون) سوئیسی اش به خانه ما آمدند، شوهرم با یک تعظیم جانانه و با خنده بسیار مصنوعی بطوری که آدم خیال می کرد که ده سال است با این آقا آشنایی دارد، با آنها دست داد و احوالپرسی کرد.

بعد پیش آنها شروع کرد به بهنام پسر، پسرم گفتن و او را بوسیدن، بطوری که بچه با تعجب نگاهش می کرد. آقای وکیل و معاونش که یک خانم سوئیسی بود

گول ظاهر او را خوردند و فراموش کرده بودند که برای چه به اینجا آمده بودند، حرفهای شوهرم در آنها تاثیر گذاشت و بر من خرده می گرفتند.

شوهرم گفت: من بچه را نمی زنم بلکه این خودش هم بچه را می زند و هم سرش داد می کشد. فیلم های وحشتناک به بچه نشان می دهد و می گوید که در راه مدرسه، اگر کسی خواست تو را سوار ماشینش کند، سوار نشو و فریاد کن و از مردم کمک بخواه. و بچه را با گفتن این مسائل می ترساند. بخاطر همین ما بحث مان می شود. هر چه من گفتم او دروغ می گوید وکیل باورش نمی شد. ولی وقتی که من گفتم: اگر من بچه را می زدم چرا تا حالا به کسی شکایت نکرده است؟ مگر او پدرش نیست و این کار من نبایستی مورد اعتراض او باشد؟ ولی در عوض من به خود شما، به معلم مدرسه، به صلیب، و به روانشناس و به همه گفتم و شکایتش را کردم، تازه، مثل اینکه شما یادتان رفته برای چه به اینجا آمدید. وکیل با شنیدن این حرفهای من رو کرد به شوهرم و گفت: این خانم راست می گوید شما نباید بچه را بزنید. چون بچه به هر دلیلی حتی اگر تلویزیون را شکست یا خانه ات را به آتش کشید، تو او را بزنی و مخصوصاً شکستگی داشته باشد حتی همسایه به پلیس اطلاع دهد، تو زندانی خواهی شد، چون می گویند تو چکار کردی که بچه دست به این کارها زده است. با گفتن این حرف های وکیل، شوهرم کمی از شانتاژبازیهای کوتاه آمد و ساکت شد. و آنها رفتند. لازم به ذکر است وقتی که به برن رفته بودم، همین آقای وکیل از من مصرانه خواسته بود که از او طلاق بگیرم. البته چند سالی پس از جدایی، یکبار که برای کار ضروری با آقای وکیل تماس تلفنی داشتم، از من بخاطر جانبداری از شوهرم در خانه ام عذرخواهی کرد.

شوهرم یک رفتار بد دیگر داشت که پرت کردن وسائل بود. حالا این وسائل هر چه می خواست باشد. مثلاً من نمی توانستم دمپایی روفرفشی ام را در بیاورم، همیشه خم می شد دمپایی را برای بچه ها پرت می کرد آنقدر این کار را مکرراً تکرار کرد تا اینکه من از پوشیدن آن صرفنظر کردم و از عادت افتادم و تا حالا

نیز دمپایی روفرفشی نمی پوشم. چیزهای دیگری که مرتب پرت می کرد دستگاه کنترل تلویزیون، ضبط و غیره بود. حتی تلفن و وسائل سنگین مثل صندلی و اسباب بازی بچه ها را به هر طرفی که می خواست هل می داد و پرت می کرد و می شکست. متأسفانه هر سه تا بچه این عادت را پیدا کرده بودند و مرتب اسباب بازی به طرف همدیگر پرت می کردند و سرشان همیشه زخمی بود و من بیچاره شده بودم. نمی توانستم این عادت را از چهار نفر بگیرم و هیچ کنترلی به عنوان مادر بر روی بچه هایم نداشتم، پاک روحیه ام را باخته بودم.

و حالا بود که به یاد حرف فاطمه (معصومه) عبداللهی ، همشهری ام در سازمان ، می افتادم که می گفت: تو را ذله خواهد کرد آنها بربری هستند، تو حریفش نخواهی شد

یک روز که آنچنان بهنام را زده بود صورت و گوشش کیبود و سرش خونی شده بود، گفتم: در سازمان مجاهدین به من گفته بودند که تو از طایفه وحشی و بربری هستی، مثل اینکه راست گفته بودند. من هم به این نتیجه رسیدم که آنها راست می گفتند. تو بربری و همچنین مریض احوال هستی. با گفتن این حرفم او مثل دیوانه ها عریده می کشید، ولی من دیگر هیچوقت این حرف را تکرار نکردم. ولی چهار سال بعد در دادگاه که چیزی برای گفتن نداشتم گفتم:

زنم به من احترام نمی گذارد، بمن می گوید بربری، یعنی به اجداد من توهین می کند. قاضی به او گفت: آیا می خواهی طلاقش بدهی؟ گفت: نه. قاضی گفت: زنی که به قول تو ، به تو و نژادت توهین میکند چه به دردت می خورد؟

شوهرم با توجه به اینکه قاضی سه بار حرفش را تکرار کرده بود، با این وجود خودش را به نفهمی زد یعنی اینکه من این قسمت فرانسه را نمی فهمم و هیچ جوابی به سؤال قاضی نمی داد.

خلاصه، جریان را به صلیب سرخ گفتم. مسئول صلیب خانم موآکس (Moix) گفت: اگر شوهرت بچه ها را کتک می زند و فحاشی می کند و وسائل خانه را می شکند و این همه ناراحتی و بی حرمتی به تو می کند، می خواهم بدانم چرا با

او زندگی می کنی؟ خوب، طلاق بگیر. گفتم: آخر بچه ها کوچک هستند. گفت: مثل بقیه، بچه ها را نگهدار. خرجت را که ما می کشیم.

پس از چندی از خانم موکس خواستم که وکیلی به من معرفی کند تا مسئله طلاق را پیگیری کنم.

خانم موکس گفت: آیا تو چیزی برای دادگاه داری که ثابت کند که او بچه ها را می زند؟ گفتم: نه. گفت: مشکل خواهد بود که قاضی حرفت را باور کند چون فکر می کنند تو به او تهمت می زنی. وکیل من هم آقای لوران اشمیت (Laurant Schmidt) هم همین حرف را زده بود.

ولی وکیل گفته بود که چه برای دادگاه ثابت شود او بچه را می زند یا ثابت نشود بهر حال بچه ها با مادر می باشند و او باید خانه را ترک کند.

شبی که مسئله تقاضای طلاق را به دادگاه، به او گفتم، او تا ساعتهای زیادی از شب گذشته، مانع خوابیدن بچه ها شد و به تذکرات من توجه نمی کرد تا اینکه مجبور شدم به پلیس تلفن کردم. وقتی که پلیس آمد او سریع به دستشویی رفت و مخفی شد و بعد از مدتی از توالت بیرون آمد و گفت که ما بر سر وسائل خانه با هم مشکل داریم! به پلیس گفتم که او دروغ می گوید. پلیس به او گفت: بچه ها را راحت بگذار چون بعداً برایشان مشکلات روحی بوجود خواهد آمد و تو هم تا هنگام دادگاه و حکم قاضی آرام باش، ولی چون این خانم تقاضای طلاق کرده نهایتاً تو اینجا را ترک خواهی کرد.

روزی یک اتفاقی افتاد که مسئله دادگاه مرا آسانتر کرد.

با یک خانواده ایرانی که تقریباً دوست شده بودیم و آنها در زوریخ بودند ولی مدتی بود که دیگر تمایلی برای رفت و آمد با ما را نداشتند ولی شوهرم طبق عادتش که به همه آویزان می شود، اصرار بر ادامه این رفت و آمد را داشت و به حرفهای من توجه نمی کرد. شوهرم مرتب یا آنها را دعوت می کرد و یا می گفت که می خواهد پیش آنها برود ولی هر بار آنها با یک بهانه ای رد می کردند. هر چه من می گفتم: که راحتشان بگذار ولی ول کن نبود. یک بار تلفنی با خانم

آن خانواده صحبت کردم که چند حرف معمولی و کمی سیاسی و خانوادگی رد و بدل شد.

وقتی که شوهرم به خانه آمد برایش تعریف کردم ولی او مثل مار زخمی به خودش می پیچید و می گفت: هر چی او گفت می بایست تو عذرخواهی می کردی، چون من می خواهم با آنها رفت و آمدم را حفظ کنم. گفتم: حرف نادرست را آنها می زنند، عذرخواهی اش را من بکنم؟ و در ضمن آنها نمی خواهند با تو رفت و آمد کنند تو بیخود تلاش می کنی.

بلافاصله به منزل آنها تلفن کرد و شروع کرد با آن خانم صحبت کردن و از موضع پایین برخورد کردن. وقتی که کارش تمام شد شروع کرد به غر زدن. من چیزی نگفتم. در اینموقع هر سه تا بچه در وان حمام مشغول بازی بودند، خودم را سرگرم آنها کردم. چندین آبجو را پشت سرهم خورد و همچنان غر می زد و همچنان با سکوت من مواجه شد. بعد رفت آشپزخانه چند شیشه آبجو را به زمین زد و خورد کرد. دید که من چیزی نمی گویم، همه را جمع کرد. بعد یک شیشه آبجو دیگر را باز کرد وقتی که دم درب آشپزخانه بود و من در حال رفتن به حمام برای رسیدگی به بچه ها بودم، شیشه آبجو را که پر بود به طرفم پرت کرد و صدای انفجار مهیبی بلند شد، من رفتم به حمام و درش را بستم و او آمد درب را باز کرد و مرا به باد فحش های رکیک و ناموسی گرفت من فقط گفتم: خواهی دید، شاهنامه آخرش خوش است.

بعد بچه ها را شستم و لباس پوشاندم. آبجو به تمام سالن، حتی سقف پاشیده شده بود تمام چیزهایی مثل درها و مبیل و غیره را که می توانستم تمیز کردم، و دیدم صدای انفجار بخاطر مسئله ای بوده و آن اینکه شیشه آبجو به درب اتاق که بسته بود، خورده بود یعنی این شیشه از بالای سرم رد شده بود و به درب اتاق اصابت کرد و درب چوبی بسیار محکم را سوراخ کرد، یعنی اگر به سرم می خورد آنرا می شکست و اگر به چشمم اصابت می کرد کور می شدم.

به صلیب سرخ تلفن کردم و یک قرار ملاقات گرفتم. پیش خانم موکس رفتم و جریان را توضیح دادم و گفتم: گفته بودید که دادگاه نیاز به شاهد دارد از شما میخوام که بیایید درب را نگاه کنید و شاهد من باشید. گفت: فردا می آیم ولی به شوهرت نگو که من به چه دلیل به آنجا می آیم. آمد و نگاه کرد. سپس به وکیلیم گفتم و وکیلیم از خانم موکس سؤال کرد و تاییدیه گرفت و به دادگاه گزارش داد.

البته تا اینجا که خانم موکس به عنوان مسئول صلیب این استان، سعی می کرد طرف حق را بگیرد و از من و بچه ها رفع تجاوز کند ولی بعد از جدایی شوهرم شروع کرده بود به کارکردن در بیرون و برای صلیب این امر خیلی مهم بود بنابراین بخاطر اینکه شوهرم را راضی نگه دارد که همچنان به کارکردن دلگرم باشد، هر چه که شوهرم بر علیه من می گفت او قبول می کرد و تا اینکه حتی در برخورد با اداره حمایت از کودکان بر علیه من شهادت داد که البته وکیلیم یک نامه اعتراضی نوشت و برای دادگاه فرستاد و به من گفت که:

اداره حمایت از کودکان حرف فقط یک نفر را مورد بررسی قرار نمی دهد بلکه به مجموعه گفتار تمام افراد توجه دارد که بعد ها دیدم وکیلیم راست می گفت.

در دادگاه شوهرم دروغ های زیادی بافت و حتی کتابهایی که یک خانم موسیونر مسیحی برایم آورده بود و به زبان فارسی بود حتی کتاب انجیل را نیز به دادگاه آورد و می خواست بگوید که من بچه ها را وارد سکت (فرقه) مذهبی می خواهم بکنم که قاضی حرف خودش را دنبال می کرد و به او مجال این کار را نداد.

شوهرم گفت: که زنم همه چیز را دروغ می گوید. او خودش بچه ها را می زند و حتی فحاشی هم می کند و الا آخر.

قاضی گفت: آیا آن هم دروغ است که شیشه آجو را به طرفش پرت کردی و شیشه از بالای سرش گذشت و به درب اتاق خورد و آن را شکست؟ در اینجا که او تعجب کرده بود، چون اصلاً نمی دانست و حدس نمی زد که آن را به دادگاه گزارش کنم، غافلگیر شد و بار دیگر خودش را به نفهمی زد و چیزی نمی گفت

و قاضی چند بار این حرف را تکرار کرد ولی او جوابی نداد. بنابراین قاضی حکم کرد که: دو هفته وقت داری برای خودت آپارتمان پیدا کنی و بچه ها پیش مادرشان در خانه ماندگار خواهند شد.

به مدت یکسال با هم هیچ صحبتی نمی کردیم و فقط وقتی که برای تحویل گیری بچه ها می آمد در مورد مسائلشان یا توضیح می دادم یا در جایی می نوشتم. در این یکسال هر نوع آزار و شانتاژ بر علیه من می خواست و می توانست درآورد. گاهی اوقات به بچه ها یاد می داد که به من دشنام بدهند ، گاهی نیز به آنها یاد می داد که حرفم را گوش ندهند. همچنین به صلیب و وکیلش مراجعه می کرد و می گفت: زنم نمی تواند بچه ها را نگه دارد، بچه ها در خیابان ول هستند. و اصرار داشت که از بچه ها خودش نگهداری کند. دلیل اینکه می خواست بچه ها را بگیرد بخاطر این بود که پیش دوستانش و خانواده اش خجالت می کشید از اینکه او مرد است و از خانه بیرون رفته است. چون در ایران زنها را از خانه بیرون می فرستند بخاطر همین تلاش می کرد برای بعد از طلاق گرفتن پیش بچه ها بیاید و من از خانه بیرون بروم.

بهرحال ، یک سال از این ماجرا گذشت.

در همین روزها بود یک روز وقتی که با پسر کوچکم که آن موقع دوساله و نیمه بود بیرون رفته بودم، خانمی جلو آمد و شروع به نوازش پویان کرد و این آشنایی منجر به دوستی بین ما شد. این خانم که اسمش میشل برازولا (Michele Brazzola) است، از طرف مادر فرانسوی و از طرف پدر سوئیسی می باشد. شوهرش قاضی است و یک پسر وکیل دارد و دو فرزند دیگر در جاهای دیگر مشغول کار هستند.

در همین ایام شوهرم از من خواست که برای دادگاه نامه بنویسم که او حاضر به طلاق دادن است. البته من دلایلش را نمی دانستم ولی برای من مهم نبود که بدانم.

دلایلش را بعدها فهمیدم و اینکه برادرش تلفنی به او گفته بود زنت که طلاق می خواهی، طلاقش بده من خواهر زن خودم را که 20 ساله بود، به عقدت در می آورم.

از میشل خواستم نامه ای از طرف من برای دادگاه بنویسد. چند ماه دیگر، بعد از یک جلسه دیگر دادگاه، بالاخره طلاق گرفتیم.

در همین زمان میشل بمن گفت که تو فرانسه را خوب بلد نیستی، روزهایی که بچه ها پیش پدرشان می روند بیا پیش من، به تو مجانی زبان فرانسه را می آموزم و من هم قبول کردم.

در این بیابان برهوت خالی از عطوفت و نودوستی که مخصوصاً در این ایالت (استان) مردماتش سرد و کم جوش هستند، داشتن یک دوست صمیمی که برای کمک کردن و نصیحت کردن و آرامش دادن پیدا می شود مثل قطره آبی در شوره زار است.

میشل کسی بود که نقش خودش را به عنوان یک دوست، بعضی اوقات همچون مادر، و همفکر بخوبی بازی کرد و می کند. در اینجا اگر کسی پیدا شود که آدم را درک کند مثل این است که جواهری بدست آدم رسیده باشد چون مردمان اینجا زندگی تمام افراد پناهنده را با زندگی خودشان می سنجند و قضاوت می کنند. ولی میشل درکم می کند و مرا با مسائل پیچیده مردمانش و فرهنگش تقریباً توانست آشنا کند.

یک روز با یک دوست سوئیسی که یک خانم مسیونر مسیحی بود در مورد مسائل طلاق و غیره صحبت می کردیم. او گفت: که شوهرش کارهای بدتر از شوهر من می کرده ولی او نمی توانسته طلاق بگیرد. برای اینکه شوهرش او را تهدید به کشتن بچه هایش می کرده است. گفتم: اگر تهدید کردنش را به دادگاه می گفتم آیا می توانستی کاری کنی؟ گفت: نه، برای اینکه دادگاه شاهد می خواهد که من نمی توانستم ثابت کنم.

با توجه به اینکه اینگونه افراد تهدید را پیش افراد دیگر نمی کنند بلکه در خانه دور از چشم دیگران می کنند و اینکه چگونه دادگاه در اینگونه موارد کاری نمی کند، این مسائل را سالها بعد در برخورد با دادگاه و قضاوت اینجا فهمیدم و اینکه افکار مرد سالاری آنها اجازه نمی دهد که در مورد مردها چنین سؤظنی بکنند و اینگونه کارها را پی گیری نمایند.

دوستم میشل که در سنن بالا توانسته بود از شوهر قاضی خودش جدا شود، گفت: تو چرا از همان اول جدا نشدی؟ گفت: شوهرم خودش قاضی بود و دارای قدرت!، مرا تهدید می کرد که اگر جدا شوم بچه ها را از من خواهد گرفت. از آنجاییکه او صلاحیت نگهداری بچه ها را نداشت، و خودش نیز قاضی بود و قضات به حرف او توجه بیشتر داشتند نه به حرف من، خود بخود من بازنده می شدم. بنابراین صبر کردم تا وقتی که بچه ها بزرگ شدند آنوقت از او جدا شدم.

شرایط زندگی تبعیض آمیز نیز برای زنان در این گوشه دنیا همچون شرایط اسفناک بر زندگی زنان در کشورهای جهان سوم دیدنی بنظر می رسد!.

پس از چندی شوهرم شروع کرد به من تلفن کردن و روی خوش نشان دادن، در ضمن او با یک آقای مسن ایرانی نیز دوست بود که حالت مرید و مرادی را داشت و دارد. کم کم شروع کرد دوباره در زندگی من رخنه کردن و آرام آرام و پله پله به طرف من آمد. من هم با خودم گفتم حالا که او جنگیدن را کنار گذاشته من چرا ادامه دهم؟ بچه ها در این وسط وقتی دیدند که بین ما آشتی شده بسیار خوشحال شدند و حتی بهنام چندین بار از من خواست که پدرش را دوباره به خانه بیاورم ولی من هر چه می گفتم که نمی شود، درست است که او بابای شماسست ولی ما از هم جدا شدیم بچه 10-11 ساله ام چه می توانست بفهمد؟

یک روز شوهرم به من گفت که می خواهد ازدواج کند و آن یک دختر جوان بنام سلیمه است و از ایران از خانواده اش می باشد. من گفتم: از نظر من هیچ اشکالی ندارد، ما از هم جدا شدیم، مبارکت باشد. ولی دختر جوان شوهر جوان می خواهد و به نظر من او مناسب تو نیست، بهتر است با همسن و سال خودت

ازدواج کنی. بهر حال او ازدواج کرد و وقتی که زنش با برادرش (شوهر خواهر سلیمه) از مشهد به ترکیه رسید، پلیس ترکیه او را که ویزا نداشت دستگیر و زندانی کرد و دامادش را که ویزا داشت آزاد گذاشت. در سوئیس یک نفر قاچاقچی که یک کرد ایرانی بود و در همین شهر سکونت دارد، پولهای شوهرم را بالا کشیده بود و برای آوردن زنش هیچ کاری نمی‌کرد.

یک روز شوهرم، البته باید بگویم شوهر سابقم، به خانه ام آمد و از من پول وکیل برای آزادی زنش از زندان را به عنوان قرض درخواست کرد. گفتم: برای نگهداری بچه ها بدون ماشین کلافه شدم و ناراحتی جسمی نیز دارم. می خواهم مقدار پولیکه پس انداز کردم (البته بعد از طلاق، چون قبل از آن پولی نداشتیم)، گواهینامه رانندگی بگیرم. چیزی که تا حالا به دلایل مختلف فرصت آن را نکرده ام. گفتم: قول می دهم به محض اینکه زنم اینجا بیاید به تو پس بدهم. گفتم: بشرطی که سندی را امضا کنی. و این پول را دادم و زنش آزاد شد. ولی برای خرجی و تمدید ویزا پول لازم داشت که هیچی در بساطش نبود. گفتم: می خواهم او را به سوئیس بیاورم. می خواهم با پاسپورت تو ویزا بگیرم. یک قطعه عکس و پاسپورت ترا به من بده و به سفارت ترکیه در ژنو بروم و وقتی که ویزا گرفتم به تنهایی بدون تو به ترکیه می روم و با ویزای تو او را به سوئیس می آورم. گفتم: خواهشاً مرا در اینگونه کارهای غیرقانونی دخالت نده. گفتم: اگر متوجه شدند می گویم پاسپورت زنم را در خانه اش دزدیدیم! بهر حال یک قطعه عکس به اضافه پاسپورتم را به او دادم. ولی سفارت ترکیه به او مشکوک شد و گفتم: همسر سابقت را به اینجا بیاور تا ببینیم دلیل رفتن او به ترکیه چیست. بعد وقتی که به خانه ام آمد و جریان را گفت، گفتم: " به هیچ وجه من زندگیم را بخاطر آوردن زنت به خطر نمی اندازم که بعداً وضعیت بچه ها در نبودن من بهم بخورد و من در کارهای قاچاق انسان شرکت نخواهم کرد.

بعد از آن زنش حدود پانزده ماه در آنجا ماندگار شد و او دو بار توانست برای کارهای قانونی اش به ترکیه برود و در این پانزده ماه مرتب از من پول قرض

می کرد و حتی وقتی که خودش در ترکیه بود به من زنگ زد و گفت که پول ندارم! و از من درخواست پول کرد و منمم برایش فرستادم.

زمانی که قرار بود زنش بلیط هواپیما به سوئیس را بگیرد، پول نداشت و از من گرفت و در این مدت من تمام پس اندازم را در دست به او داده بودم و برای یادگیری رانندگی که قبلاً ثبت نام کرده بودم، چیزی در بساط نداشتم.

البته قبل از آمدن به سوئیس، در ترکیه با زنش اختلاف پیدا کرده بود و قصد طلاق دادنش را داشت! حتی در سوئیس نمی خواست او را وارد خانه اش کند که با وساطت دوست ایرانی اش، بالاخره خانم پرنسس! وارد کاخ خیالی خود شد. البته من این جریانات را بعداً فهمیدم. بیست روز بعدش زنش خودش را می خواست از بالکن طبقه پنجم به پایین پرت کند که شوهرش مانع شد که هر سه تا بچه من در آنجا حاضر بودند و همچنین از خانه قهر کرد و پیش یک دوست افغانی رفت، بعد دوباره آشتی اش دادند و یک بار نیز خودش را از ماشین شوهرش که در حال حرکت بود، به بیرون پرت کرد و زخمی شد و چند روز در بیمارستان بستری گردید.

جالب اینکه شوهرش به من تلفن کرد و گفت که به پلیس گفته ام که چون زنم به همسر سابقم حسادت دارد خودش را از ماشین پرت کرده و با پررویی از من خواست که اگر پلیس مراجعه کرد حرفش را تایید کنم که من اعتراض کردم و گفتم من که از جریان بی اطلاع هستم چرا پایم را به این ماجرا کشیدی و گفتم که به پلیس ماجرای زندگی شما را مو به مو شرح خواهم داد.

در این حال و احوال، زنش مرتب مرا به باد فحش و ناسزا می گرفت و فکر می کرد اگر بدینوسیله بین من و شوهرش کندورت بوجود بیاید می تواند کم کم مانع ورود بچه ها به خانه شان بشود.

وقتی که من دیدم تمام خوبی های من بی پاداش مانده، درخواست طلبهیم را کردم ولی شوهرم گفت: تو در این مملکت نمی توانی حتی یک فرانکش را بگیری!

به وکیل و صلیب و اداره حمایت از کودکان، مراجعه کردم. بالاخره صلیب با او حرف زد و گفت که: تو مجبور هستی قرضش را بپردازی چون او از تو سند دارد. البته در این مورد وکیل و مسئول صلیب شدیداً به من اعتراض کردند که چرا تمام پس اندازم را صرف رفع و رجوع مشکلات او کرده ام.

بعدها فهمیدم تمام خوشرفتاریهای گذشته اش با من با همکاری دوست ایرانی اش، برای گرفتن پس اندازم برای آوردن زنش به سوئیس، طراحی شده بود و از این طریق می خواست بعد از به هدف رسیدنش مقدار پولی که برای کار مهمی پس انداز کرده بودم، بالا بکشد.

ولی چون دید که تمام نقشه هایش، نقش بر آب شده، به هنگام ملاقات، بچه ها را خصوصاً بهنام را مورد ضرب و شتم و آزار قرار می داد.

یک روز شوهرم که بچه ها را برای تحویل دهی آورده بود با عصبانیت و بدون اجازه وارد آپارتمانم شد و بهنام را که در آن موقع سیزده ساله بود کتک زد و مورد فحاشی قرار داد. وقتی که اعتراض کردم مرا نیز مورد فحاشی و بی حرمتی قرار داد و زنش هم در حضور داشت و اصولاً وقتی که مجبور شد قرضش را بپردازد، عصبانی شد و همیشه زنش را برای خراب کردن روحیه من همراه خودش به ساختمان ما می آورد.

وقتی که دلیل عصبانیت او را از بچه ها جویا شدم گفتند بخاطر یک اسباب بازی کوچک و بی ارزش بوده که فکر می کرده که بهنام آن را شکسته است و آن اسباب بازی در دست پسر کوچکم پویان بوده ولی سالم بوده است. من هم به پلیس مراجعه کرده و به دادگاه شکایت کردم.

طی گزارشی که پلیس از من و بهنام تهیه کرد جریان را توضیح دادیم و بهنام در آن گزارش به پلیس گفته بود که پدرش همیشه بدون هیچ دلیلی عصبانی می شود و سرش داد می کشد و در هر ویزیت او را کتک می زند و همچنین گفت: قصد شکستن اسباب بازی برادر کوچکترش را نداشته بلکه می خواسته با او شوخی و بازی کند.

قاضی جزائی دادگاه آقای " ایو کُنتیو " (Yevs Cotaghaud) شوهرم را بخاطر تجاوز به حریم خانه، کتک زدن بچه و فحاشی، به زندان و جریمه محکوم کرد.

البته باید بگویم که دادگاهی در کار نبوده بلکه قاضی غیباً بر اثر گزارش پلیس این حکم را صادر کرد.

بنظر من یکی از اشکالات در قوانین قضایی اینجا است که بدون حضور متهم و بدون گوش کردن به سخنان شهود، فقط با توجه به گزارش پلیس حکم صادر می کنند. و همچنین در دادگاه اینجا هئیت منصفه وجود ندارد.

براساس این موضوع شوهرم به این حکم اعتراض کرد. کار به دادگاه " بخش " رسید به سرپرستی قاضی ایو تابن (Yevs Tabin) .

قبل از جلسه دادگاه بخش ، یک جلسه دیگر، با قاضی کُنتیو داشتیم که در آن جلسه شوهرم همه چیزهایی که پیش پلیس انکار کرده بود از جمله کتک زدن بچه را، اقرار کرده بود.

در جلسه دادگاه بخش که قاضی تابن (Tabin) حضور داشت، شوهرم گفت: بچه را زدم بخاطر اینکه به زن فعلی اش فحش داده بود و به من نیز حرف های ناجور زده وقتی که در خانه مادرش با او صحبت کردم! به من گفت خفه شو! وارد خانه اش شدم بخاطر اینکه طبق عادت هر هفته! به آپارتمان زن سابقم می رفتم.

و به آنها فحش ندادم. من به قاضی گفتم که در رابطه با بچه او دروغ می گوید گزارش پلیس را اگر توجه کنید می بینید که پسرم می گوید در هر ملاقات او را کتک می زند. اینکه طبق عادت وارد خانه ام شده درست نیست چون هر موقع که برای تنظیم وسائل بچه ها می آمد به او اجازه ورود می دادم و اینکه میگوید فحش نداده، کلماتی رکیک به زبان فارسی گفته که من ترجمه فرانسوی آن را نیافتم و در ضمن اسباب بازی بچه کوچکم را که بهانه قرار داده و گفته که پسرم آن را شکسته دروغ می گوید. اسباب بازی سالم است.

قاضی گفت: آیا تو این دعوا را راه نیانداختی بخاطر اینکه از او طلبکار بودی؟
گفتم نه ، بخاطر اینکه دلیلی ندارد وقتی که او پرداخت آن را از ماه قبل شروع
کرده است و همچنین من از دلیل کتک زدن بچه و فحاشی او نسبت به ما بی
اطلاع بودم. وکیلیم نیز برای رد حرفهای شوهرم و وکیلش صحبت کرد.

خلاصه، در حکمی که بطور غیاباً صادر شد، این که قاضی ایوتابن مرا متهم
کرد که این خانم بدلیل اینکه از شوهر سابقش طلبکار است این دعوا را راه
انداخته است. و پسرش نیز بچه ای مهاجم، محرک و فحاش نسبت به پدر و زن
فعلی اش می باشد و اسباب بازی برادرش را شکسته است. بنابراین این پدر حق
دارد او را تنبیه کند و از اینکه وارد آپارتمان زن سابقش شده، این تجاوز به حریم
خانه محسوب نمی شود و چون همیشه طبق عادت وارد آن می شده است.

جناب آقای قاضی بدون در نظر گرفتن گزارش پلیس و صحبت های بهنام و
اعتراف شوهرم در دادگاه قبلی، حرفهای او و وکیلش را طوطی وار و مغرضانه
تکرار کرده است. بنابراین شوهرم را تبرئه کرد و گفت که:

در این ماجرا آقای فلانی یعنی شوهرم ، ویکتیم یعنی قربانی (قربانی =
Victime) می باشد و بی گناه است. آنطور که وکیلیم می گفت قاضی تابن از
داشتن بچه محروم است. بنابراین به سادگی دلیل این همه غیض و غرض نسبت
به یک بچه سیزده ساله را بدون در نظر گرفتن صحبت هایش می شود درک کرد
و فهمید که آقای قاضی تابن تا چه اندازه از عقده نداشتن بچه رنج می برد.

من به وکیلیم آقای لوران اشمیت (Laurent Schmidt) تلفن کردم و گفتم این
چه قضاوتی است که این آدم کرده است؟ آیا او مریض است؟ گفت: آره. در ضمن
گفت: این قضاوت قاضی تابن نا عادلانه می باشد. ما می توانیم این پرونده را به
دادگاه استان ارجاع بدهیم.

در این شرایط که من شدیداً مریض بودم و به فیزیوتراپی می رفتم، در ضمن می
بایست به رتق و فتق امور سه تا بچه نیز رسیدگی کنم، شوهرم به زنش پر و بال

می داد که همیشه مزاحم شود. از طرفی دیگر، دست شوهرم با تیرئه شدنش برای کتک زدن بچه و فحاشی باز شده بود.

یک روز وقتی برای کاری دم درب خانه ما آمده بود و طبق معمول زنش را نیز با خودش آورده بود که البته زنش با وجود اینکه تقاضای چندین بار طلاق کردن، حامله هم شده بود و به خیال اینکه او حامله است اگر به من حمله کند من نمی توانم پاسخش را بدهم، در حضور بچه ام درم درب ساختمان ما، به من که شدیداً مریض بودم حمله کرد و من هم تا آنجا که توانستم جوابش را دادم.

بر علیه او نیز شکایت کردم و طبق معمول یک حکم غیابی آیکی دیگری نیز از طرف قاضی دادگاه جزایی آقای ایو کُنتیو (Yevs Cotaghaud) صادر شد به این مضمون که چون برای دادگاه معلوم نیست که چه کسی شروع کننده دعوا می باشد بنابراین بین دو تا زن بر سر هیچ و پوچ! فحاشی و زد و خورد صورت گرفته بنابراین هر دو مساوی هستند و حکمی صادر نکرد.

من به دادگاه رفتم. کپی پرونده را گرفتم و مطالعه کردم. سپس به دادگاه تلفن کردم و با قاضی کنتیو صحبت کردم. گفتم: آقای قاضی، شما چرا می گوئید که برای دادگاه مشخص نیست که کی شروع کننده دعوا است؟ اول اینکه این ، آن خانم است که به خانه من آمده نه اینکه من به خانه اش برای دعوا رفته باشم. دوم اینکه در این پرونده خودش اعتراف کرده که شروع کننده دعوا است و شوهرش به عنوان شاهد نیز گفته که اولین بار زن فعلی اش شروع کرده، من هم همین را گفتم و گزارش پلیس هم همین را می گوید، آیا می توانید دلیل موضع گیری این چینی خودتان را برایم توضیح دهید؟

آقای قاضی با کمی مطالعه گفت: شما راست می گوئید، من اشتباه کردم! معذرت می خواهم. گفتم: معذرت خواهی شما به چه دردم می خورد وقتی که پرونده ام را خراب کردید؟

آیا می توانید دوباره یک جلسه دیگر راه بیندازید و حکم جدید صادر کنید که اشتباه شما را برطرف کند؟ گفتم: من نمی توانم چنین کاری کنم. شما باید به

دادگاه بخش مراجعه کنید. گفتم: به دادگاه بخش مراجعه کنم که قاضی تابین، قاضی اش باشد؟ من قبلاً قضاوت او را در مورد پرونده شوهرم دیدم. او ضد زن و ضد بچه است. بنابراین من دیگر نه به قضات و نه به قضاوت و نه به قوانین این ایالت اعتماد ندارم. بنابراین همین جا این قضیه را مسکوت گذاشته و ازش می‌گذرم و ادامه نخواهم داد.

قاضی چندین بار درخواستش را تکرار کرد و هر بار من رد کردم. و نامه ای برای وکیلیم نوشتم که با توجه به اعتراض به حکم دادگاه جزایی، اعلام ترک دعوا می‌کنم.

در همین اثنا که کارم هنوز با شوهرم تمام نشده بود و کار ما به دادگاه ایالت (استان) کشیده شده بود، و من مریضی ای که در سازمان دچارش شده بودم همچنان شدیدتر با خودم حمل می‌کردم، مسئله جدیدی پیش آمد و آن اینکه صلیب از طرف سرویس سوسیال از من خواست که دنبال کار کردن بروم.

هر چه من گفتم که شما بد موقعی از من درخواست کارکردن می‌کنید، گوششان بدهکار نبود، و از طرفی چون برای رانندگی ثبت نام کرده بودم و نمی‌توانستم آن را متوقف کنم می‌بایست پول زیادی برای این کار بپردازم. صلیب از من خواست که گواهی دکتر ببرم. من از دکتر متخصص لوئی متوزو (Luis Matoso) درخواست گواهی کردم و دکتر نوشت که :

بیماری مفصلی این خانم مرتب و تکراری می‌باشد و تحت درمان من می‌باشد. مسئول سرویس سوسیال هوگو هریتییه (Hugo Heritier) موافقت نکرد و خواست که از دکتر خانوادگی گواهی پزشکی ببرم. دکتر (Rey) گواهی پزشکی داد. بطور خلاصه نوشت که :

این خانم به دلیل ناراحتی مهم دست نمی‌تواند کار کند.

گواهی

با گرفتن این گواهی پزشکی باز هم موافقت نکردند و همچنین به مطب دکتر از طرف صلیب تلفن کرده و مزاحمش شدند. و از من خواستند که از یک دکتر متخصص دیگر! گواهی پزشکی تهیه کنم. از خانم دکتر فرانسواز پردن (Dr. Françoise Pardon) یک گواهی دیگر دریافت کردم که خلاصه نوشته او چنین است: که این خانم ناراحتی مفصلی دارد و همچنین چون از یک شوهر زورگو و متجاوز طلاق گرفته و به لحاظ روحی جراحی برداشته است و چون در خانه برای بچه ها صد در صد کار می کند که برای نگهداری آنها دچار مشکل است، با این وضعیت مریضی و روحی و نگهداری بچه ها و کارخانه نمی تواند بیرون هم کار کند.

ولی باز هم سرویس سوسیال مشکل تراشی کرد و گفت این ها چیزی را ثابت نمی کند!! و برای ما ثابت نمی شود که تو واقعا مریض هستی. با توجه به اینکه من رادیو لوژی همه گفته های دکترها را با خود داشتم.

گواهی

بنابراین مجبور شدم از دکتر خانوادگی دکتر ری (Rey) بخواهم که بنویسد چند در صد می توانم کار کنم و او بر اثر اصرار من که معلوم بود از جایی می ترسد، بالاخره نوشت که : این خانم می تواند 30 در صد کار کند.

مسئول سرویس سوسیال، هوگو هریتیه، در غیاب و بدون آگاهی من به دکتر Rey تلفن کرد و او را مجبور کرد که یک گواهی پزشکی دیگری غیر از این بنویسد و او این کار را هم کرد.

وقتی که من متوجه شدم، تلفنی با مسئول سرویس سوسیال صحبت کردم و گفتم شما حق ندارید چنین شانتاژی را بر علیه من با دکتر من بکار ببرید. در این مورد خیلی صحبت کردیم و من با عصبانیت گفتم: آقا شما مریض هستید و دوست دارید مردم آزاری کنید.

پیش دکتر Rey رفتم و به او اعتراض کردم و او را به همدستی با سرویس سوسیال بر علیه مریضش یادآوری کردم و وقتی که دیدم می خواهد به طرفداری

از سرویس سوسیال صحبت کند و مثل بقیه سوئیزی ها حسادتش را نسبت به خارجی ها نشان بدهد، به او اجازه تمام کردن حرفش را ندادم و وسط حرفش بلند شدم و مطبش را ترک کردم و دیگر هم پیشش نرفتم.

با خواندن این مسائل شایدکسی بگوید که این یک جریان معمولی است که ممکن است در هر جا اتفاق بیفتد. ولی باید بدانیم که سوئیس مثل هر جا! نیست. صدای طبل دمکراتیک بودن و آزاد بودن آن گوش فلک را کر کرده است. این گونه برخوردها نشان دهنده وجود یک سیستم پیچیده و مافیایی مدرن و قانونی می باشد که حتی سرویس سوسیال می تواند دکترها را بترساند و به خدمت بگیرد. آنقدر مسئول سرویس سوسیال به دکترهای مختلف من که گواهی پزشکی داده بودند فشار آورده بود که بعد از آن هر موقع من برای گرفتن گواهی پزشکی مراجعه می کردم آنها وحشت کرده و نمی دادند.

در این مدت سرویس سوسیال مقداری از حقوقم را قطع کرده بود و مرا با همه مشکلات زندگی در مضیقه مالی قرار داده بود.

من به اداره کاربابی رفتم بنام IPT . مسئول آن قسمتی که با من کار می کرد خانمی بود به نام موریل اوکو (Murielle Evequaz) خانم اوکو مرتب با صلیب و سوسیال نشست می گذاشت و من اعتراض می کردم. بعد از شش ماه که نتوانست برایم کاری پیدا کند یا بدستور سرویس سوسیال و با دسیسه مسئول آن هوگو هریتییه (Hugo Heritier) و با ترتیب دادن بهانه های مختلفی، همکاری خود را با من قطع کرد.

به این جهت می گویم دسیسه مسئول سرویس سوسیال بخاطر اینکه سوسیال می خواست مرا به کاری وادار کند که به لحاظ کاری صد در صد (تمام روز) و به لحاظ حقوق پنجاه در صد می شد که به نفع سوسیال نام می شد در صورتی که اگر من خودم کاری پیدا می کردم طبق گواهی پزشک سی در صد می شد که سوسیال نفع زیادی از آن نمی برد. بنابراین حتی وقتی که قرار بود من جایی کار کنم و مسئول آن موافقت کرده بود ولی نفر صلیب به دستور سوسیال با نفر

مسئول آن صحبت کرد و وقتی که پیگیری کردم مسئول آن قسمت به من گفت که دیگر جای خالی وجود ندارد! در صورتی که فقط دو روز قبل به من گفته بود که می توانی بیایی اشکال ندارد.

وقتی که صلیب مانع کار کردنم شد دوباره حقوقم را، البته باید بگویم حتی حقوقی که از طرف کارفرمای پدر بچه ها برایشان واریز می شد، را نیز کم کردند. وقتی که من اعتراض کردم و گفتم چرا حقوق بچه ها را کم می کنید؟ گفتند قانون چنین چیزی را حکم می کند. هم اکنون که این سطور را می نویسم به این نتیجه رسیدم و به صلیب اعلام کردم که: از من بعد نه اسم دکترهایم را به شما می گویم، نه گواهی پزشکی می گیرم، و نه کار می کنم، هر چه دلتان می خواهد بکنید. بالاخره مردم آزاری هم حدی دارد و تحمل انسان نیز نامحدود نیست.

در همین زمانها بود که در سایت های مجاهدین در اینترنت می خواندم که به من می گفتند، مگر زندگی کردن در اروپا چقدر خرج دارد که تو به وزارت اطلاعات و رژیم روی آوردی!؟

از آنجایی که خود مجاهدین خلق هر وقت به لحاظ اقتصادی به مشکل بر می خوردند به مزدوری به بیگانه روی می آوردند مثل مزدوری صدام حسین و گرفتن میلیاردها دلار پول نقد و اسلحه، برای پیش بردن اهداف صدام حسین بر علیه کشور ایران و همچنین هم اکنون که صدام سرنگون شده و آنها خلع سلاح شدند و در کمپ اشرف در عراق زندانی آمریکاییها هستند، دیگر بار به آمریکا برای خوش رقصی و کاسه لیبی روی آوردند، فکر می کنند که همه مردم مثل خودشان هستند. بقول ضرب المثل خودمان، " کافر همه را به کیش خود پندارد"

در تمام این گرفتاری های زندگی فردی ام که مسبب اصلی آن شوهرم بود تنها کسی که مرا به لحاظ روحی و چه به لحاظ نوشتن نامه ها، حتی نامه های چند صفحه ای و راهنمایی های لازم برای شناخت بیشتر مردم و فرهنگشان، کمک می کرد همانا خانم میشل بود. او تنها کسی بود وقتی که گرفتاریهایم را به او می

گفتم، راسیست بازی (ضد خارجی بودن) را در نمی آورد و به فکر چاره می افتاد و از همه مهمتر مرا درک می کرد و به من حق می داد و از دست مقامات قضایی و سوسیال و صلیب احساس شرم و ناراحتی می کرد.

البته فقط همین دو بخش از جامعه اینجا نیست که رفتار زیگزگی و ناراحت کننده ای دارند، بلکه جاهای دیگری دیدم که بی شباهت به این ادارات نیست. مثل بخش " اورژانس " بیمارستان و همچنین قوانین مربوط به مدارس.

یک روز که بهنام و پسر کوچکترم، پویان، بسیار مریض بودند و تب داشتند تا ساعت ها از شب گذشته تا حتی ساعت 4 بعد از نیمه شب حالت اسهال و استفراغ داشتند، من به خانه همسایه ام رفتم و او را از خواب بیدار کرده و از او خواستم که بچه وسطی ام را نگهدارد تا من این دو تا را که دیگر رمقی برایشان نمانده بود و فقط آب زرد بالا می آوردند به بیمارستان انتقال دهم.

به بخش آمبولانس تلفن کردم و آنها بچه ها را به بیمارستان قسمت اورژانس انتقال دادند. هر چه منتظر شدیم کسی نمی آمد. من هر کی را صدا می کردم بی اعتنا رد می شد. تا اینکه صدایم را کمی بلند کردم و گفتم: شما ها برای چه اینجا هستید؟ یکی گفت: بچه های تو استفراغ می کنند، چیزی نیست. گفتم: باید سرم وصل شود. بعد یک زنی آمد که ظاهراً دکتر بود. یک زن بی خیالی به نظر میرسید، بدون اینکه بچه ها را مورد معاینه قرار دهد، گفت: این اپیدمی است. اشکالی ندارد! من نمی فهمیدم مریضی ای که اپیدمی باشد چگونه ممکن است اشکال نداشته باشد. با اصرار گفتم: مگر نمی بینی رنگشان زرد شده و نفس شان به شماره افتاده است، کاری بکنید. و همچنین سؤال کردم که خانم اصلاً شما دکتر هستید؟ با گفتن این حرف من که عصبانی بنظر میرسید رفت دو شیاف آورد و به دست من داد و گفت: برای بچه هایت مصرف کن!. آنچنان من شوکه شده بودم که نمی دانستم چه بگویم، بهتزده نگاهشان می کردم و شیاف را برای بچه ها مصرف کردم. گفتم: استفراغ می کنند چکار باید بکنم؟ گفت: به آنها کمی آب و نوشابه! بده. گفتم اینکار کمی آرام می کند ولی استفراغ آنها که قطع نمی شود و

با اصرار من یک نسخه ضد استفراغ نوشت و گفت: فردا برو از داروخانه بگیر. همین!.

هر موقع که گذرم چه برای خودم و چه برای بچه هایم به قسمت اورژانس بیمارستان افتاد، دیدم که پرستارها و افراد آنجا همچنان علاف و بیکار می گردند و کاری نمی کنند. در صورتی که مریض ها تا ساعت ها در اتاق انتظار می نشینند. چیزی که خیلی جالب است و باعث تعجب ما شرقی ها می شود ساکت بودن مردم و تحمل ساعت ها ناراحتی و نگفتن حتی یک کلمه بر علیه این مسائل یعنی عدم رسیدگی به موقع به مریض در بخش اورژانس می باشد. همه به طریقی می خواهند نشان دهند که متمدن هستند، و اگر هم یکی بیاید شلوغ کند و اعتراض نماید او را تهدید به تلفن کردن به پلیس می کنند. ولی من که از هفت خان زندگی گذشتم، هر موقع در اینگونه موارد قرار گرفتم، از این تهدیدها نترسیدم بلکه با اصرار مشکلم را حل کردم.

در بیمارستان من با یک دختر بیست ساله سوئسی هم اتاقی بودیم، این دختر که سنگ کلیه داشت قرار بود با دستگاه لیزر سنگ را خرد کنند. پس از روزها معطلی که گفته بودند دستگاه ندارند بلکه باید از ایالت دیگر بگیرند. پس از دریافت دستگاه آن دختر را به اتاق عمل منتقل کرده، او را بدون بیهوشی! با دستگاه لیزر، شروع به عمل کردند که وسط کارشان دستگاه خراب شد و آن دختر بیچاره می گفت که از شدت درد زیاد به خودش می پیچیده است. و وقتی که دکتر برای بررسی به اتاقمان سرکشی می کرد، آن دختر با حالت گریان و اشک ریزان به دکتر گفت: آقای دکتر شما کار درستی نکردید، شما مرا شکنجه کردید. دکتر با حالت خونسردی فقط می گفت: متاسفم!.

در یک جامعه متمدن، آن هم کشوری که به ثروتمند بودن و آزاد بودن شهرت جهانی دارد، نداشتن دستگاه لیزر در بیمارستان و قناعت داروی بی هوشی و شکنجه مریض، جای بسی شرمساری دارد.

و اما برگردیم به جریان دادگاه، برای اینکه می دیدم که شوهرم با دریافت تبرئه شدن خود از دادگاه و اینکه قاضی تاین گفته بود طبق ماده قانونی پدر می تواند یک سیلی به بچه بزند، و در صورتیکه وکیل من گفته بود طبق اظهارات بهنام پیش پلیس، فقط یکبار یا یک سیلی زده بوده بلکه بطور مداوم صورت می گیرد ولی با وجود این شوهرم دریافت که می تواند به اذیت و آزارش ادامه دهد، شروع کرد به اذیت کردن حتی بچه های دیگر من.

من دیگر نمی دانستم به چه کسی مراجعه کنم. اگر برای ملاقات نمی فرستادم، که قانوناً حق ملاقات برای او وجود داشت و اگر می فرستادم قاضی تاین دستش را باز گذاشته بود. بنابراین من به یک " اداره امور کودکان " (Chamber Pupillaire) مراجعه کردم و از دوستم میشل خواستم که یک نامه از کلیه مشکلات من بنویسد، و این نامه هشت صفحه A4 شد! و از این اداره درخواست شروع حمایت مجدد از بچه ها را که در سال 2002 قطع کرده بودند، کردم.

اداره امور کودکان به " اداره حمایت از کودکان خردسال " Office des mineurs بدون اشاره به نامه و درخواست من!، دستور بررسی و تحقیق را داد.

اداره حمایت از کودکان خردسال، از کلیه افراد، از صلیب تا پزشکان و بچه ها و خود ماها، مصاحبه بعمل آورد و در گزارشش اینگونه نوشت که: قبل از آمدن سلیمه، روابط بین این دو (پدر و مادر و بچه ها) خوب بوده و بچه ها را با کمک هم نگهداری می کردند. و خانم ملکی به شوهر سابقش کمک مالی کرده تا زن جدیدش را از ترکیه به سوئیس بیاورد. بعد از اینکه خانم سلیمه به اینجا رسید بر اثر حسادت با مادر بچه ها شروع به بحث و جدل کرد و مسائل مالی نیز به این مشکلات افزوده شد.

سلیمه مریض است و به روانشناس و روانپزشک مراجعه می کند. دو بار دست به خودکشی زده است که یک بار کارش به بیمارستان کشیده است.

شوهر سلیمه نیز به لحاظ روانی طبیعی نیست و ما پیشنهاد می کنیم که به روانشناس مراجعه کند و این آقا هر وقت که ناراحت است به الکل پناه می برد و زندگی دختر کوچک آنها (بچه شیرخواره) در خطر می باشد. بنابراین بهتر است که اداره " امور کودکان " علاوه بر حمایت از سه فرزند خانم ملکی از فرزند شیرخواره شان نیز حمایت به عمل آورد.

در مورد بچه های من نوشت: همچنین هر سه تا از بچه ها از دعوایی که بین پدر و زن فعلی اش و همچنین دعوایی که بین این زوج با مادرشان راه انداخته شده اظهار ناراحتی و نگرانی می کنند.

براساس این گزارش، جلسه ای در اتاق " اداره امور کودکان " ترتیب داده شد که توسط سه قاضی! اداره میشد که رئیس آنها آقای دومینیک فاور (Dominique Favre) بود.

دو تای دیگر بنامهای خانم قاضی ژیلبرت روح (Gilberte Roh) و آقای قاضی پیر لورنز (Pierre Lorenz) بودند.

قاضی فاور سؤال و جواب می کرد . قاضی لورنز که فقط تشر می زد و اصلا حرف زدن بلد نبود. البته بهتر این بود که این آقای قاضی می رفت در مغازه بغلی به عنوان فروشنده کار می کرد. و خانم روح هم که مرتب حرفهای قاضی فاور را طوطی وار تکرار می کرد.

بالاخره من نفهمیدم برای چه بخاطر یک درخواست که مسائل خانوادگی را در پیش داشت، سه قاضی به اضافه نفر " اداره امور کودکان " و رئیس " اداره حمایت از کودکان خردسال " آنجا جمع شده بودند.

بعد از مقداری صحبت کردن قرار شد حمایت بچه ها را از سر بگیرند. ولی در این جلسه نکات ظریفی بود که با همه ظرافتش نشان دهنده از یک مسئله حاد و بغرنج جامعه ایالت وله است و آن مردسالاری و پدر سالاری نهفته و پنهان است که در همه جای این محیط دیده می شود. و نشان دهنده عمق افکار

قضات اینجاست که با داشتن همه افکار تساوی حقوق زن و مرد باز هم خودش را بارز می‌کند.

با اینکه من درخواست حمایت از بچه‌ها را بخاطر تعدی و تجاوز پدر و زن بابایشان به حقوق بچه‌ها کرده بودم بدون اشاره به نامه من، ابتدا قاضی فاور از شوهرم پرسید آیا تو مایلی که ما از بچه‌ها حمایت کنیم!؟

جل الخالق! - مثل اینست که من از دست همسایه ام به پلیس پناه ببرم و پلیس از همسایه ام بخواهد که آیا رضایت می‌دهد که مرا پناه دهد یا نه؟

شوهرم برای نشان دادن مظلومیت خود و اینکه وانمود کند که بین دو تا زن گیر کرده به قاضی گفت: که این دو به هم حسادت دارند! (البته نمی‌دانم بر سر چی؟ لابد بر سر تحفه ای مثل خودش). قاضی گفت: چرا؟

شوهرم گفت: هر وقت که زخم کنار خانه اش می‌رود به هم حسادت می‌کنند. قاضی گفت: خوب زنت را پیش خانه این خانم نبر. تو زندگی ات را مرتب کردی بگذار این خانم نیز زندگی خودش را بکند.

شوهرم که در اینجا قافیه را باخته بود گفت: آخر زخم خودش می‌آید. در اینجاست که قاضی عقایدش را خوب بروز می‌دهد و می‌گوید: او خودش می‌آید؟ یعنی چه؟ مرد خانه! تو هستی!.. به او اجازه نده!

اگر این حرف را یک بقال سر کوچه گفته بود اشکال نداشت. ولی یک قاضی که می‌باید حساب هر کس را به جای خودش بپردازد، مرتکب خطا شدن جائز نیست. در اینجا قاضی بجای اینکه زنش را صدا کند و از او سؤال کند که: تو به چه حقی مدام دم درب خانه این خانم هستی؟ و از خود او بخواهد که از این کار دست بردارد، از شوهرش می‌خواهد، چون او مرد خانه است پس باید جلوی زنش را بگیرد. همان حرفهایی که در یک جامعه عقب افتاده مردسالاری و یا پدرسالاری مرتب بیان می‌شود.

وقتی که اداره امور کودکان، پشتیبانی بچه‌ها را از سر گرفت و از آن گذشته در گزارشش شوهر سابقم و زنش را روانی معرفی کرد، برایم یک امتیاز بزرگی

محسوب می شد. اول اینکه به هر که می گفتم که این دو تا مریض هستند کسی حرفم را باور نمی کرد مثل به دکتر، به صلیب و به قاضی. ولی حالا یک مرجع قانونی بطور رسمی آنها را مریض و روانی معرفی کرده بود.

همچنین میتوانستم آن را برای دادگاه بفرستم تا در جلسه بعدی، دیگر به تصمیم همین اداره در سال 2002 تکیه نکنند. در سال 2002 تصمیم این اداره (اداره امور کودکان - (Chambre Pupillqire) این بود که از حمایت بچه ها دست بردارد چون دیده بود که بین پدر و مادر بچه ها تفاهم حاصل شده است و این گزارش بطور مرتب هم از طرف شوهرم و هم از طرف وکیلش که یک آدم حراف و پرچانه ای بود بنام میشل دوپلما (Michel de Palma) از آن بر علیه من سواستفاده کرده بودند. بنابراین من از وکیلم آقای اشمیت خواستم که تصمیم و گزارش جدید این اداره مبنی بر حمایت مجدد از بچه ها را برای دادگاه ارسال کند. ولی هر چه اصرار کردم نمی دانم وکیلم به چه دلیلی! می گفت لازم نیست، دادگاه به این چیزها توجه ندارد! در صورتیکه بیشترین توجه را داشت. و آقای وکیل اشمیت زحمات من و دوستم خانم میشل را که یک نامه هشت صفحه ای نوشته بود و دوندگی های زیادی برای به ثمر رسیدن آن کرده بودم، به هدر داد.

در همین زمانها بود که بدلیل مشغلیات ذهنی و گرفتاری روحی، بخاطر این مسائل و ناراحتی جسمی از طرف دیگر و اذیت و آزارهای سرویس سوسیال و صلیب، همه با هم جمع شدند و باعث شدند که تمرکز حواسم از بین برود و با وجود پرداخت پول زیاد، در جلسه امتحان رانندگی رد بشوم.

روزی نامه ای از دادگاه دریافت کردم مبنی بر اینکه من و بهنام (بعنوان شاکی) در جلسه دادگاه برای دادگاه نهایی استان (دادگاه ایالتی) حاضر باشیم.

از وکیل اشمیت خواستم که برای دادگاه بنویسد از اینکه بهنام هنوز بچه ای نابالغ است نمی خواهم او در دادگاه حاضر شود و وکیل نیز این کار را کرد.

شوهرم تا دید که بهنام قرار است به دادگاه بیاید، شروع کرد مرتب به او پول دادن، او را مرتب بوسیدن، با او خوشرفتاری کردن و بطور مداوم او و دیگر بچه هایم را به رستوران بردن و غیره.

یک روز به او گفتم: اینقدر لازم نیست تقلا کنی، چون بهنام به دادگاه نخواهد آمد. ضمناً از تو می خواهم که بچه ها را در جریان دادگاه قرار ندهی تا با خیال راحت مشغول درس و مشقشان باشند.

ولی چند روز بعد به هنگام ناهار، بهنام به من گفت: ماما جریان دادگاه چیست؟ من با تعجب نگاهش کردم و گفتم: در این مورد چه کسی با تو صحبت کرده است؟

گفت: بابا گفته که تو او را به دادگاه کشاندی برای اینکه در پروسه قبلی شکست خورده بودی. من هم گفتم: به پدرت گفته بودم که این ماجرا را با شما در میان نگذارم تا شما به فکر این چیزها نباشید. حالا که ذهنت را خراب کرده باید بگویم که جریان دادگاه بر می گردد به دعوی سه سال پیش که پدرت تو را در منزل ما کتک زده بود.

بهنام که در این موقع توسط پدرش در مدت زیادی حسابی شارژ شده بود، گفت: گذشته دیگر گذشته. من دوست ندارم در دادگاه بر علیه والدینم! صحبت کنم. گفتم: تو به فکر این چیزها نباش برای اینکه در دادگاه نخواهی آمد.

قابل ذکر است که به هنگام دادگاه همانطور که گفتم، به خیال اینکه بهنام هم در آن حاضر می شود، پدرش شروع به ولخرجی می کرد ولی دو ماه بعدش که عید نوروز پیش آمد با اینکه هر سه تا بچه منتظر دریافت عیدی از طرف پدرشان بودند، نه به بهنام و نه به بچه های دیگر هیچگونه عیدی یا کادو نداد! من گفتم: چه شد؟ موقع دادگاه حاتم بخشی می کردی، چرا حالا بچه ها را ناراحت ول کردی و به آنها عیدی ندادی؟ سرش را برگرداند جوابم را نداد چون چیزی یا توجیهی برای این کارش نداشت.

با توجه به این مسئله من سعی کردم عیدی ام را برای بچه ها کمی بیشتر بدهم تا احساس کمبود نداشته باشند.

روز دادگاه همه حضور داشتیم. تعداد قاضی سه نفر بود. خانم قاضی فرانسواز بلمر فیتوسی (Françoise Balmer Fitoussi) رئیس آنها بود.

چند دقیقه ای من و سپس شوهرم صحبت کردیم. سپس وکیلیم هم در مورد تهاجمش به منزل و فحاشی و کتک زدن بچه و هم در مورد گزارش اداره حمایت از کودکان (Office de Minneurs) مفصلاً توضیح داد.

سپس وکیل شوهرم که یک مرد حرفه‌ای و مهاجم! بود بنام میشل دو پلما (Michel de Palma) ضمن صحبت هایش گفت: بچه را زده که زده، من هم بچه ام را می زنم! من به قاضی بلمر نگاه کردم دیدم هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. وقتی که شوهرم دوباره می خواست صحبت کند به حالت گریه! افتاد و قاضی بلمر فیتوسی با حالت دلسوزانه ای مثل نگاه یک مادر به پسرش، او را نگاه می کرد و چهره ای ترحم آمیز به خود گرفته بود.

من از رفتار قاضی و عکس العمل نشان ندادن او به حرف های وکیل دوپلما احساس کردم که این هم باید مثل قاضی بخش یعنی قاضی تابین باشد.

همچنین وکیل دوپلما گفت که:

بین این زن و شوهر که اختلاف افتاده ، در حالی که با انگشت دستش به من اشاره کرد و با تحکم گفت. باعثش همین خانم است.

من و وکیلیم هر دو تایمان در جا خندیدیم. وکیلیم در جواب گفت که همسر این آقا با کمک مالی این خانم توانسته وارد سوئیس شود چگونه مسبب این نابسامانی زندگی آنها می باشد؟ در صورتیکه در گزارش اداره حمایت از کودکان، آمده همسر این آقا مریض و روانی است و خودش هم نیاز به روانشناس دارد و در مواقع ناراحتی و افسردگی به الکل پناه می برد. همچنین چندین مورد دیگر بطور مختصر در دادگاه گفته شد. همچنین اسباب بازی ای که گفته بودند بهنام آنرا شکسته به دادگاه نشان دادم و دیدند که سالم بوده است.

به هنگام خروج از دادگاه وکیل دوپلما و شوهرم ابتدا، خداحافظی کردند و قاضی بلمر با خوشرویی و خنده از آنها خداحافظی کرد و دو قاضی دیگر که به هنگام دادگاه مثل مجسمه نشسته بودند و چیزی نمی گفتند، به تبعیت از قاضی بلمر خداحافظی کردند. ولی وقتی که ما خارج می شدیم دو بار من گفتم خداحافظ ولی قاضی بلمر سرش را عمداً پایین انداخت و چیزی نگفت. بطوری که آنقدر من شوکه شده بودم وقتی که بیرون آمدم دیدم یادم رفته ساکم را بردارم و وکیل رفت آن را برایم آورد.

بعد از دو ماه، حکم قاضی بدستمان رسید. قاضی بلمر فیتوسی با وقاحت و بی شرمی خاص غربی ها، تمام گفته های قاضی بخش، قاضی تابن را تکرار کرد. همچون عروسک کوکی که انگار از خودش فکر و اراده ای ندارد طوطی وار حرف های گذشته دادگاه قبلی را بازخوانی کرد و شوهرم را تبرئه نمود. من به وکیل تلفن کردم. وکیل گفت: این حکم غیر عادلانه و اشتباه است ولی چون از طرف قاضی ایالت صادر شده، بهتر است که دیگر چیزی گفته نشود. من نامه ای برای قاضی بلمر فیتوسی نوشتم و گزارش اداره حمایت از کودکان را که وکیل بر اثر سهل انگاری یا ساخت و پاخت پشت پرده!، ارسال نکرده بود، فرستادم. و گر چه دیگر دیر شده بود و تمام موارد آن توسط من و وکیل در دادگاه گفته شده بود ولی چون قاضی عمداً ازش گذشته بود و به گزارش آن در سال 2002 که به نفع شوهرم تمام می شد متوسل شده بود، برای یادآوری و نشان دادن ناحق بودن حکمش، تصمیم گرفتم برایش این گزارش را ارسال نمایم.

نامه به قاضی بلمر فیتوسی

متن ترجمه شده نامه به قاضی بلمر فیتوسی:

تاریخ: 20.04.2006

از : بتول ملکی

به : خانم قاضی فرانسواز بلمر فیتوسی

خانم،

حکم شما را دریافت کردم. من بر علیه همسر سابقم بخاطر تجاوز بر حریم منزل، کتک زدن پسر بزرگم و فحاشی به ما به زبان فارسی، شکایت کرده بودم. در متن قضاوت شما، شما از او حمایت کردید و او را تبرئه نمودید.

همسر سابقم یک روانی آزادهنده و مریض است و با نزدیکانش بدرفتاری میکند به اضافه، او یک دزد در جامعه می باشد، با وجود این، شما باعث آن شدید که از عدالت بگریزد.

در متن حکم و قضاوت شما، شما به مسائل زیر توجه نکرده اید:

1- گزارش پلیس 04.12.2003

2- حکم قاضی دادگاه جزایی، قاضی ایوکتیو که او را به زندان محکوم کرده بود. به تاریخ: 02.04.2004

3- در جلسه دادگاه دیگر با قاضی ایوکتیو شوهر سابقم تمام چیزهایی را که به پلیس دروغ گفته بود، اعتراف نموده است. به تاریخ: 06.09.2005

4- گزارش " اداره حمایت از کودکان خردسال " که در این گزارش آمده که شوهر سابقم مریض است و به روانشناس نیاز دارد و وقتی که عصبی است الکل مصرف می کند. زنش نیز خیلی مریض است و زندگی دخترشان در خطر می باشد. به تاریخ: 16.02.2005

5- " اداره امور کودکان " بر طبق درخواست من، تصمیم گرفته که از بچه های من از دست پدر و نامادری شان حمایت کند. به تاریخ: 05.04.2005. متأسفانه شما به تصمیم اداره امور کودکان سال 2002 توجه کردید بخاطر اینکه می خواستید شوهر سابقم را تبرئه نمایید.

6- به دفعات زیادی شما تکرار کردید که پسر بزرگم اسباب بازی برادر کوچکم را شکسته، اما من این اسباب بازی را برای اثبات به نادرستی آن به دادگاه آورده بودم و دیدید که شکسته نشده بود.

برعکس، شما به حکم و قضاوت قاضی " بخش " قاضی ایوتابن توجه کردید. 10.11.2004 (حکم مربوط به سال 2004 که قبلاً صادر شده بود).

در متن حکم شما، شوهر سابقم بارها بر علیه پسر من دروغ گفته است و همچنین به پلیس نیز دروغ گفته بود.

وکیلش آقای دوپلما دروغ های شوهر سابقم را در دادگاه تکرار کرده است و همچنین مرا به دروغ مورد اتهام قرار داده است.

همچنین شما در قضاوتتان دروغ های شوهر سابقم و وکیلش را مکرراً تکرار کردید و همچنین به اتهامات دروغین قاضی " بخش " آقای تابن در مورد من و پسر من توجه داشته اید.

و شما هیچ توجهی به توضیحات من و وکیل من نداشته و اعتنایی نکردید.

همچنین قضاوت بد شما همیشه در حافظه ام خواهم ماند. این قضاوت شما نشان دهنده این نیست که گفته می شود کشور شما یک کشور دمکراتیک است. شرم آور است.

من تمام مدارک را نزد خودم دارم. یک روز بچه هایم آن را خواهند خواند. آنها رفتار پدرشان را و همچنین بد عملی قانون و عدالت شما را خواهند شناخت. تمام اینها در حافظه شان خواهند ماند.

خانم قاضی بلمر، شما از یک مریض پشتیبانی کردید و باعث از بین بردن عدالت شدید. امیدوارم یک روز خواهید فهمید و در روح و وجدان شما و در مقابل خدا، پشیمان خواهید شد.

شاید یک روز تصمیم بگیرید که همیشه جنس مذکر ناپیوستگی قدرت داشته باشد و همیشه حق با آنها نخواهد بود.

بتول ملکی

فرستاده می شود:

کپی به: آقای وکیل لوران اشمیت

کپی به: اداره حمایت از کودکان خردسال

وقتی که یه وکیلیم گفتم میخوام به روزنامه نگار مراجعه کنم، وکیلیم گفته بود: اگر می خواهی با روزنامه نگار، صحبت کنی، بکن. ولی من نمی توانم. چون ناراحتی و مشکلات! بعدی که پیش می آید برای رفع آن انرژی زیادی مصرف خواهد شد.

به محل روزنامه نویست (le Neuveliste) که یک روزنامه سراسری است رفتم، و از آنها خواستم که این نامه را در روزنامه شان چاپ کنند.

به محض اینکه سطرهای اول را دید و فهمید که برای اعتراض به قاضی است، گفت: ما نمی توانیم اینگونه چیزها را در روزنامه چاپ کنیم. گفتیم: چرا؟ گفت: برای اینکه دچار مشکل! خواهیم شد، ما فقط چیزهای تجارتي و یا چیزهای کلی که برای مردم جالب است در روزنامه چاپ می کنیم. گفتیم: قضات اینجا تقریباً همه مثل هم هستند و قوانین اینجا نیز درست برخورد نمی کند. در طول این سالها، شاید هزاران نفر مثل من باشند، بنابراین مورد پسند آنها که هست. در ضمن مگر در این مملکت آزادی مطبوعات نیست؟ و سیستم اینجا دمکراتیک نیست، چرا شما می ترسید؟ گفت: ما نمی ترسیم ولی برای اینکه یک کشوری که دمکراسی دارد به اقلیت و اکثریت توجه می کند. برای اکثریت این چیزها خوشایند نیست. گفتیم: این حرفهای شما برایم قابل نیست. فکر می کنم سیستم شما بیشتر به یک سیستم مافیایی شبیه است تا به یک سیستم دمکراتیک. سیستم مافیایی بخاطر اینکه یک عده بعنوان اکثریت همیشه حرفشان در صدر قرار دارد.

بعداً وقتی که جریان را برای میشل تعریف کردم، میشل گفت: روزنامه نویست یک روزنامه دست راستی است و از دولت و قانون دفاع می کند.

در سال قبل یک نفر آشنا شماره تلفن و نام روزنامه نگاری را داده بود تا با من مصاحبه ای داشته باشد در مورد مسائل داخلی سوئیس. ولی چون من نمی خواستم زیاد در رابطه با مشکلات حرفی بزنم زیاد چیز خاصی نگفتم. وقتی امسال می خواستم با آن روزنامه نگار مصاحبه ای در این مورد انجام دهم، ولی متاسفانه اسم و شماره تلفن او را گم کرده بودم. از همان فرد مجدداً شماره تلفنش را خواستم ولی آن فرد گفت:

که این آقا دیگر کار روزنامه نگاری را کنار گذاشته است، برای اینکه چون یک روزنامه نگار مخالف بوده دچار مشکلات! شده و بنابراین خودش را خانه نشین کرده است و دیگر نمی خواهد چیزی بنویسد، بنابراین متاسفانه نمی توانم باعث مزاحمتش شده و شماره اش را به تو بدهم.

شماره تلفن محلی را که مشکلات خانواده را بررسی می کرد و پیش خودم داشتم به آنجا تلفن کردم. آقایی به تلفنم جواب داد و گفت: متاسفانه دیگر در این مورد کار نمی کنم. زیرا هر چه در این مورد تحقیق می کردیم، تنها بودیم و دچار مشکلات! زیادی شدیم بنابراین به ناچار از این کار یعنی رسیدگی به مشکلات خانوادگی و غیره دست کشیدیم و خانمی که مثل من این کار را می کرد نیز کارش را بخاطر همین مشکل متوقف کرده است.

در اینجا یک حزبی است که حزب چپ و حزب مخالف است بنام حزب سوسیالیست.

به دفتر حزب سوسیالیست رفتم. در یک ساختمانی که در قسمت محله قدیم این شهر قرار داشته، و ساختمانش بسیار قدیمی و کهنه است و با سیستم بنایی قدیمی. در اتاق های محقرانه و سائلش روی هم چیده شده است. اصلاً با ساختمان های مدرن و امروزی افراد دولتی مطابقت ندارد. وارد اتاق شدم و با خوشرویی توسط خانمی مورد استقبال قرار گرفتم. از من سؤال کرد که مشکلم چیست؟ جریان را کمی تعریف کردم و نامه من به قاضی بلمر فتیوسی را نشانش دادم. گفتم: می خواهم این نامه در دسترس عموم قرار گیرد. گفت: ما با کمال میل

دوست داریم که این خدمت را برای شما بکنیم ولی در کشوری زندگی می‌کنیم که دموکراسی! حاکم است. هر چیزی را که در جایی گره می‌خورد به رای مردم می‌گذارند، از آنجایی که دولت دست راستی داریم و قضات نیز طرفدار دولت هستند و مردم اینجا خصوصاً مردم وله اکثریتشان دست راستی هستند و به نفع دولت و قانون رای می‌دهند و اصولاً مردم بادی هستند، هر طرف که باد بوزد به آن طرف روگردان می‌شوند، اگر همین الان حزب سوسیالیست دولت را در دست داشته باشد مردم به طرف آنها می‌چرخند. پارسال حزب ما از حقوق پناهنده‌ها به دفاع برخاست ولی باعث اعتراض دولت قرار گرفت، و از همین اکثریت مردم استفاده کرد و آن را به رای گذاشت و اکثریت به نفع دولت رای داد و حزب ما در این کار یعنی دفاع از حقوق پناهنده‌ها شکست خورد. در ضمن توسط همین خانم بلمرفیتوسی شوهرم نیز یکبار در یک پروسه ای شکست خورده است. متأسفانه از دست ما با این وصف در این مورد هیچ کاری ساخته نیست. شما می‌توانید به روزنامه لومتن (Le matin) تلفن بکنید. آنها در ایالت لوزان هستند و با بعضی چیزهای این ایالت مخالفند. بنابراین تو همه توضیحات را بده به احتمال زیاد قبول خواهند کرد.

به روزنامه لومتن تلفن کردم و جریان را تعریف کردم. گفت: ما مسائل مربوط به قضات و این جور چیزها را نمی‌توانیم بنویسیم چون بعداً دچار مشکلات! بعدی می‌شویم و باعث به هدر رفتن انرژی از ما می‌شود. گفتیم: من تعجب می‌کنم، آخر این چه مملکت دموکراتیکی است که همه مردم آن از پلیس و قاضی می‌ترسند؟ من نمی‌دانم چه قانونی دارید که روزنامه نگارها در آن آزاد نیستند؟ گفت: متأسفانه نمی‌توانم بیشتر از این توضیح بدهم. شاید حق با شما باشد. ولی مدیر روزنامه لومتن گفته که این کار را نخواهد کرد.

قبل از این ماجرا، یکبار از روزنامه نگار سوئیسی بنام آقای آنتوان گسلا خواسته بودم که می‌خواهم کنفرانسی ترتیب بدهی که از دوستانم که در خارج از سوئیس در کشور دیگر هستند، دعوت کنم تا در مورد مسائل ایران مصاحبه ای داشته

باشیم و شما آن را در روزنامه تان به چاپ برسانید. با حالت خنده معنی داری گفت: محال است، ممنوع است! من خیلی تعجب کرده بودم. گفتم: فکر می کردم فقط در کشور من چیز نوشتن در روزنامه ممنوع است. گفت: طبق قانون خارجی ها نمی توانند اینجا بیایند و در مورد کشورشان و غیره مصاحبه کنندولی خود شما که مقیم اینجا هستید این کار را به تنهایی می توانید انجام دهید. گفتم: چه عجب!، لاف این قسمت آخر را آزاد گذاشته اند.

یک روز به دادگاه تلفن کردم و با قاضی بلمر فیتوسی صحبت کردم. گفتم: آیا نامه ام را خوانده است؟ گفت: بله، ولی دیگر حکم داده شد و از دست من کاری ساخته نیست. گفتم: خانم این چه حکمی است که شما دادید. شما که تمام دروغ ها و اتهامات قاضی تاین را تکرار کردید. قاضی ای که شوهر مهاجم را ویکتیم (قربانی) معرفی می کند.. این آدم قاضی نیست بلکه مریض است. گفت: این تصمیم توسط سه قاضی گرفته شد. گفتم: نه خانم، این تصمیم توسط خود شما گرفته شد و آن دو مجسمه هایی بیش نبودند. شما در قضاوتتان مرتکب اشتباه شدید. من دیگر با شوهرم مشکل ندارم. بعد از این مشکلم با شما خواهد بود. هر جا که بتوانم و هر چیز که از دستم برآید بر علیه شما خواهم کرد. اگر شد در اینترنت یا در روزنامه یا در کتابی مسائل سو قضاوت شما را برملا خواهم کرد. شما طرفدار مردها هستید و درست افکار طالبان در افغانستان را دارید. شما عمداً گزارش اداره حمایت از کودکان در سال 2002 توجه کردید و به گزارش آن در سال 2005 هیچ توجهی نداشتید. شما چندین بار تکرار کردید که پسر من را که پدرش کتک زده بخاطر شکستن اسباب بازی برادر کوچکترش بوده است. در صورتی که اسباب بازی را در دادگاه آورده بودم و به همه نشان داده بودم که اصلاً نشکسته بود. شما همه چیز را نادیده گرفتید. گفت: نه اینطور نیست، این گونه مسائل دلیل کافی برای مجرم کردن شوهر سابقتان نمی باشد. ما سه نفری این تصمیم را اتخاذ کردیم. گفتم: شما اصلاً در دادگاه، قبل از تصمیم گیری طرفدار شوهرم بودید. به هنگام خداحافظی با خنده و روی گشاده با او خداحافظی

کردید و آن دو قاضی نیز با شما همین کار را کردند. بعد وقتی که من دو بار گفتم خداحافظ شما چیزی نگفتید و خودتان را مشغول کاری کردید و آن دو باصطلاح قاضی نیز از شما پیروی کردند و با من خداحافظی نکردند. بنابراین شما که می گوید ما سه قاضی تصمیم گرفتیم، من می گویم آن دو قاضی وابسته به شما بودند و هیچگونه نقشی در اینجا نداشتند و این تصمیم فقط به شما بستگی دارد که یک عده آدمهای راستگرا در آنجا نشسته اید و هر چه دلتان می خواهد می کنید. گفت: اگر فکر می کنی که من در حکم اشتباه کردم می توانی به دادگاه فدرال در برن شکایتت را ببری. گفتم: وقتی که دادگاه بخش این حکم عوضی را داد، وکیلیم گفت که به دادگاه ایالت ببریم. ما فکر می کردیم که شما می توانید خوب قضاوت کنید ولی دیدیم که بدتر از دادگاه قبلی عمل کردید. بنابراین دادگاه فدرال بدتر از شما خواهد کرد و در ضمن من نه به قضاوت شما ها اعتماد دارم و نه توان مالی اش را.

همچنین گفتم: من در زندگی ام مشکلات و مبارزات زیادی را پشت سر گذاشته ام. از افشای نام شما و سیستم شما در هر جایی که باشد ابایی ندارم و نه از شما و نه از قضات و نه از قانون شما هراسی ندارم. گفت: اینجا کشور دموکراسی است! ما طبق این سیستم تصمیم گیری می کنیم... حرفش را قطع کردم و گفتم: آری! می بینم دموکراسی شما را! مردم از پلیس و قاضی و دادگاه می ترسند. دموکراسی شما حتی دهن روزنامه نگارها را بسته و آنها آزاد نیستند آنچه که می بینند آزادانه بنویسند. بعد از این من سر و کارم با شما خواهد بود، خواهید دید.

همه مشکلات به اینجا ختم نمی شود. مثلاً برای مدارس نیز قوانینی وجود دارد که برای ما مشکل است که قبول کنیم. خارجیانی که وارد اینجا می شوند مشکل اصلی شان ندانستن زبان است. بنابراین بچه های آنها نیز که وارد سیستم تحصیلی شان می شوند همیشه با این مشکل برخورد می کنند. بچه های خارجی نمی توانند مشکل درسی شان را مثل بچه های سوئیسی حل کنند چون وقتی که بچه از پدر و مادر سؤال می کند. باید والدین بتوانند توضیح دهند تا بچه بتواند

همزمان با درس معلم و بقیه پیش برود. اکثر بچه های خارجی بخاطر این مشکل همیشه عقب هستند و چند سال را در مدارس ابتدایی و سیکل، یا معدل کم می آورند یا اینکه مردود می شوند.

طبق قانون اینها تا سن 16 سالگی (سوم سیکل) تحصیلات اجباری و رایگان است. در دوره سیکل حداکثر نمره و معدل را برای بچه ها گذاشته اند که باید بتوانند این نمرات را داشته باشند. اگر این نمرات و معدل معین شده را نتوانند بیاورند نمی توانند ادامه تحصیل بدهند و حتی اگر سن آنها به 16 سالگی رسیده باشد ولی حتی به سوم سیکل نرسیده باشند شانس ادامه تحصیل فقط با وجود داشتن معدل بالا امکان پذیر است. ولی اگر شاگردی نتواند با داشتن معدل کم ادامه تحصیل بدهد باید برود دنبال کار بگردد و از سرکارگر (کارفرما) بخواهد که مدت 3 یا 4 سال آنها را بکار گیرد و آن کار را فرا بگیرد تا بعد از پایان یادگیری مدرک پایانی همان کار را بدهد.

مشکل اصلی اینجاست که در جامعه جاهای زیادی برای بکارگیری این شاگردان وجود ندارد. اگر شاگردی نتوانست چنین کارفرمایی یا کاری مناسب گیر بیاورد باید علاف و سرگردان به جمع بیکارها بیوندد. همچنین اگر بچه هایی که در سال های ابتدایی یا اوایل سیکل مردودی داشته باشند قبل از رسیدن به سوم سیکل 16 سال آنها تمام می شود و مدرسه آنها را بیرون می کند و از ادامه تحصیل محروم می شوند.

با توجه به اکثریت خارجی هایی که اینگونه مشکلات را دارند، می شود متوجه شد که وخیم بودن اوضاع و قوانین تحصیلی چگونه است. بچه هایی که نیز کاری پیدا می کنند در سن 16 سالگی باید تن به کارهای سخت و ساعات زیاد داده و حتی ممکن است بخاطر نبودن کار مورد علاقه شان، مجبور شوند تن به کارهای سخت و ساعات زیاد داده و حتی ممکن است بخاطر نبودن کار مورد علاقه شان، مجبور شوند تن به هر کاری بدهند. از آنجایی که بهنام بخاطر بد رفتاری پدرش حالت طبیعی اش را در دوران کودکی از دست داده بود، یکسال را در کودکان

و یک سال را در دبستان دو ساله شد. یعنی زمانی که پدرش بود دوسال از عمرش به هدر رفت و بعد از رفتن پدرش توانستم از صفر شروع کرده و او را به درس و مشق متوجه کنم.

با توجه به اینکه مربیان کودکستان گفته بودند یک سال ماندن اضافی به کودکستان برای آینده اش ضرری ندارد، ولی اینطور نبود بلکه قبل از رسیدن به سوم سیکل 16 سالگی اش تمام شد و از آنجایی که معدل مورد نظر که حداکثر نمرات تعیین شده مدرسه است نیاورده بود مدرسه اجازه ادامه تحصیل را نداد. البته من در جریان این قانون نبودم و مدیر مدرسه آقای گیوم فاور (Guillaume Favre) مرا در جریان امر قرار نداد و فقط دو ماه مانده بود که مدارس تعطیل شود جریان را فقط به بهنام ابلاغ کرد!

با اینکه چندین بار با مدیر و معلمش آقای میشل تی تا (Michel Thytaz) صحبت کردم، هر بار یک بهانه ای آوردند و همکاری لازم را برای پیشرفت بهنام انجام ندادند و بنابراین بچه ام بهای قوانین نادرست مدارس اینجا به اضافه تجاوز و تعدی پدرش را یکجا پرداخت کرده است.

من فکر می کنم چنین قوانینی وضع می کنند برای اینکه جوان های زیادی جذب کار شوند. فقط نخبگان بتوانند وارد مدارس عالی و دانشگاه شوند. از آنجایی که سیستم اینجا سرمایه داری است دست سرمایه دار برای شکار جوانان با حقوق کمتر باز می ماند، بنابراین سرمایه دارها، سرمایه دارتر و پولدارها، پولدارتر می شوند و از این کار مالیات بیشتری به دولت می پردازند. خود دولت نیز از سرمایه دارهایی چون کریستف بلوشر (Christophe Blucher) که یک میلیارد در است، اداره می شود که این فرد راستگرا و راسیست (ضد خارجی) است. آقای بلوشر عضو شورای 7 نفره می باشد که وزیر دادگستری! و پلیس می باشد. سرویس سوسیال نیز تحت نظارت این قسمت از سیستم او می باشد.

و اما، آن روز که شوهرم در رمادی در عراق مژده قبول شدن در " آزادترین کشور جهان " را داده بود، بیخود نبود که من درجا شک کرده بودم و در همان

لحظه گفته بودم ای کاش به جای دیگری غیر از سوئیس قبول می شدیم. حالا نیز اگر امکانی پیدا کنم از این ایالت و شاید از این کشور بیرون بروم. فکر می کردم که زندانهای مجاهدین خلق و شهر تبعیدگاه آنها یعنی رمادی حالت برزخ را دارد ولی حالا می بینم که کشور آزاد! سوئیس ادامه همان برزخ است که باید سپری شود.

تمام چیزهایی چه در مورد صلیب و سرویس سوسیال و رفتار دکتورها و محافظه کاری آنها و همچنین در مورد قضاوت و قانون اینجا توضیح دادم، سعی کردم بصورت خلاصه نوشته شود و از نوشتن جزئیات پرهیز کردم فقط می خواستم این شبهه را که سوئیس بهشت است از اذهان خیلی ها پاک کنم. اگر بهشت نسبت به کشورهای عقب افتاده را می گویند شاید درست باشد ولی اگر بهشت به معنی خود کلمه را در مد نظر داشته باشند، باید بگویم که اشتباه است.

نکات پایانی در خاتمه

در خاتمه می خواستم بطور مختصر چند نکته را بنویسم. افرادی هستند که سیستم تربیتی و فکری شان طوری است که مسئولیت پذیر نمی باشند. در حالی که همه کارها را بنا به خواست خودشان یا بعضی اوقات در شرایط ناجور محیطی انجام می دهند حتی چند در صد از آنها را که خودشان نیز در آن سهیم بوده اند را قبول نمی کنند. انسان مسئول کاری است که انجام می دهد. مگر اینکه او را در شرایط شکنجه های جسمی و روحی و شرایط اجبار قرار داده باشند. مثل شرایط کپی کردن دست نوشته های سازمان در زندان دبس مبنی بر اینکه ما درخواست رفتن به رمادی را داده ایم.

در زندگی خصوصی من درست است که سازمان مجاهدین خلق شرایط نادرست و نابسامان ازدواج را راه انداخت و مسئولیت اساسی و ریشه ای با مجاهدین می

باشد. ولی آیا ادامه این مسیر را نیز مجاهدین دخالت داشته اند؟ آیا خود انسان نباید هیچگونه مسئولیتی در قبال کاری که انجام داده، به عهده بگیرد؟ مگر در رمادی، در اردن و در سوئیس ما زیر سایه تشکیلات مجاهدین بودیم؟ هر کس که کاری انجام می دهد باید خود او جوابگو باشد. رفتار ناهنجار شوهرم با بچه حتی زیر یکسال و شکستن دستش و هزاران کار دیگر و نهایتاً منحرف کردن مسیر زندگیش و کشاندن بچه خردسال به نزد روانشناس مدرسه و سپس تلف شدن عمرش و محروم شدن از تحصیلات، همه و همه مستقیماً به عهده او می باشد. بار تمام این اعمال نادرست بر دوش او گذاشته می شود و اوست که مسئول تغییر مسیر زندگی و آینده بچه ام است. حالا هر چقدر بخواهیم ریشه یابی کنیم. بالاخره آنکه عمل خلاف انجام داده همراه با گمراه کننده اصلی آن مجرم است.

نکته دیگری که در خاتمه می خواستم بگویم اینست که: با همه ناراحتی ها و تباهی هایی که در زندگی فردی ام به چشم دیده ام، ولی یک دوستی، رفیقی، یآوری از دور پیدا شده با اینکه نه همزبان هستیم و نه هم فرهنگ، با همه مناسباتی که در سیستم غربی برقرار می کند، ولی با این حال شاخه گلی شاداب و قشنگ به طرف من گرفته و مرا تشویق به ادامه مسیر زندگی می کند و از من می خواهد که زشتی ها را به کناری بگذارم و با چشم باز و روی گشاده زیباییها را مد نظر داشته باشم، من هم با کمال میل این شاخ گل زیبا را از او می پذیرم و برای همیشه از او تشکر می کنم و برایش آرزوی موفقیت و شکفتن ها را دارم و این دوست خوب کسی نیست جز خانم میشل برازولا (Michele Brazzola)